



# نگاهی به واژگان لغت فرس چاپ شادروان استاد عباس اقبال

علی رواقی

| ۳۲۹-۳۹۶ |

۳۲۹

آینه پژوهش | ۲۰۷

سال ۳۵ | شماره ۳

مرداد و شهریور ۱۴۰۳

چکیده: کتاب لغت فرس تألیف ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی به تصحیح و اهتمام شادروان عباس اقبال در سال ۱۳۱۹ به چاپ رسید. چنانکه در مقدمه کتاب آمده، این چاپ بر اساس سه نسخه خطی و یک نسخه چاپی که پاول هورن از مستشرقین آلمانی در سال ۱۸۹۸ به طبع رسانیده، تصحیح شده است. یادداشت ذیل نگاهی به برخی از واژه‌های این کتاب با بهره‌وری از متن‌های فارسی قدیم و کهن است.

کلیدواژه‌ها: لغت فرس، تصحیح متون، نُغُل، کندا/گندا، سایه/سامه، کوب، شیپور، زوش، پرداخت، خیره، غمر، بوز ترخانی، پاسیدن/پسیدن، غبیه، کوزآبری، پیهودن، کراشیدن، برفرود، سمد، جان‌بوز، کپ، خش، تشتر، بشار، پیواز، رنجگی، یاری، پچخیزیدن، پدواز، کیکیز، پخس، پاغوش، بند ورغ، آسال کن/آشال کن، نغرجاق، سوزن‌کرد، تبتک، نراب/نرة آب، بیرم، نغایه، کالم، پتول، بریل، نغام/نغام، بربرده، گیان، نغن/لغن، بروار، گربان، فنجا، بخنو/پخنو، غتفره، خله درای، آسیان/آسی، دنیدن، هیمه، گوری.

## A Review of the Vocabulary in the *Lughat-e Furs* Edited by the Late Abbas Iqbal

Ali Ravaqi

**Abstract:** The book *Lughat-e Furs*, authored by Abū Mansūr Ali ibn Aḥmad Asadī Tūsī and edited by the late Abbas Iqbal, was published in 1940. As stated in the book's introduction, this edition was critically edited based on three manuscripts and one printed edition, which was published by the German orientalist Paul Horn in 1898. The following note provides a review of some of the words in this book, utilizing texts from ancient and old Persian literature.

**Keywords:** *Lughat-e Furs*, Text Editing, Nugul, Kenda/Genda, Saye/Same, Kub, Shapur, Zush, Pardukht, Khire, Ghamar, Buz Tarqani, Pāsīdan/Pasidan, Ghayba, Kuzabri, Pihudan, Karashidan, Barforud, Samad, Janbuz, Kap, Khash, Tashtar, Bashār, Pivaz, Ranjagi, Yari, Pachkhizidan, Padvaz, Kikiz, Pakhus, Paghush, Band Wargh, Asal-kon/Ashal-kon, Nagharjaq, Suzan-kard, Tabtak, Narab/Nara-Ab, Biram, Nafaya, Kalm, Patul, Barbal, Nafam/Nagam, Barbarde, Giyan, Naghan/Laghan, Barvar, Garban, Fanja, Bakhnu/Pakhnu, Ghatfra, Khaledara, Asiyan/Asi, Danidan, Hima, Guri.



نخستین چاپ از لغت فرس در ایران به همت دانشمند توانمند شادروان عباس اقبال در سال ۱۳۱۹ به چاپ رسید. این چاپ بر اساس سه نسخه خطی و یک نسخه چاپی که پاول هورن از مستشرقین آلمانی در سال ۱۸۹۸ به طبع رسانیده، تصحیح شده است.

مقدمه عالمانه و کوتاه ایشان بر این چاپ با شناساندن چندین دست‌نوشته شناخته از لغت فرس آغاز می‌گردد و با داوری خردمندانه ایشان در مقدمه و متن و حاشیه کتاب دنبال می‌شود که همگی نشانه شناخت و اشراف ایشان در پیراستن و ویراستن متون کهن و قدیم است. پژوهشگران و مصححان متون فارسی نیک می‌دانند که آماده‌سازی متنی کهن به دشواری لغت فرس در آن روزگار، یعنی افزون بر هفتاد سال پیش، کاری بسیار سنگین و طاقت‌سوز بوده است. باید به یاد داشته باشیم که در آن زمان هنوز بسیاری از نوشته‌های طراز اول زبان فارسی و همچنین فرهنگ‌نامه‌هایی همچون برهان قاطع، جهانگیری، رشیدی، مجمع‌الفرس و بسیاری دیگر، به چاپ نرسیده بود و شمار مآخذ برای یافتن لغات کهن و قدیم فارسی بسیار کم بوده است.

نگارنده این یادداشت با پیش چشم داشتن متون کهن و قدیم فارسی کوشیده است تا برخی از نارسائی‌های این متن را در حد توش و توان خود، به گونه‌ای درست نشان دهد:

## نُغْل

در لغت فرس، چنین آمده است:

«لعل: [ظ: محل] شب‌گاه چهارپایان و گوسفند و غیره به زبان ما انکرو [کذا] خوانند.» (لغت فرس/ ۴)

واژه «لعل» که به «شب‌گاه چهارپایان» معنی شده است، واژه‌ای نا‌آشناست. مصحح محترم نیز با تردید آن را ضبط کرده است. در سروده‌های رودکی این واژه در همین معنی به صورت نغْل ضبط شده است:

گوسپندیم و جهان هست به کردار نغْل || چون گه خواب بود، سوی نغْل باید شد

در کتاب دستور الاخوان و دیباج الاسماء، تعبیر «بغل‌گاه» در معنای شب‌گاه و آغل گوسفندان آمده است که به گمان نگارنده آن هم تصحیف واژه نغْل‌گاه است:

الدَّيْلِم؛ کنه در نغل گاه (م. بغل گاه) شتران (دستورالاحوان/ ۲۷۸)  
المربد: نغل گاه (م. بغل گاه) شتر. (دیباج الاسماء/ ۲۳۳)

همین واژه در کتاب تاج الاسامی به شکل مغل گاه به کار رفته است:

الدَّيْلِم؛ کنه در مغل گاه اشتراک. (تاج الاسامی/ ۱۸۴)  
العطن؛ مغلگاه اشتراک نزدیک آب. (تاج الاسامی/ ۳۷۹)  
المعطن؛ مغل گاه اشتراک نزدیک آب. (تاج الاسامی/ ۵۵۴)

در جای جای لغت فرس اسدی (در همین چاپ)، برای خوابگاه چهارپایان و حیواناتی چون گاو و گوسفند برابرنهاده‌های پرشماری به کار رفته است:

غوشاد (ص ۱۱۷)؛ خباک (ص ۲۵۲)؛ خبک، شوغا (ص ۳۱۰)، شبغازه (ص ۴۸۸).

اما واژه نغل در بیشتر متون فارسی به معنای عمیق و ژرف آمده است، نمونه‌هایی از کاربرد این واژه را در متن‌های کهن و قدیم فارسی، با هم می‌بینیم:

و ما به تن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند و پیل نرا از آن ما، که پیش کار بود به تیر و زوبین افگار و غمین کردند که از درد برگشت ... از اتفاق نیک درین برگشتن بر جانب چپ آمد و کرانه صحرا یکی نغل جویی (م. بغل جویی) و آبی تنک درو، و پیلبان جلد بود و آزموده، پیل را آنجا اندر انداخت.<sup>۱</sup> (تاریخ بیهقی/ ۸۰۹)  
و لشکر ایران قوت گرفته بودند و بر کنار خندق رسیده، وقت بود که در خندق ریزند اما خندق پر آب بود و نغل. (داراب نامه بیغمی، ج ۱/ ۷۱۷)

چاهی بود عظیم نغل و سران چاه عظیم فراخ بود. (داراب نامه بیغمی، ج ۲/ ۱۵۹)  
شخصی به جویی رسید در راه، تیزآبی نغول، اگر در رود غرق است و اگر بجهد در میان آب افتد. (مقالات شمس/ ۱۰۲، ۱۵۶)

نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان || زانک نغول می‌روم در طلب نشان  
تو (کلیات شمس، ج ۵/ ۲۵)

بحث دیگر در درون دارم نغول || گراز آن من دم زخم گردی ملول (رباب نامه/ ۴۳۳)  
دریای قلزم ای فلان، گرچه نغولست و کلان || آن آب بی حد و کران زیرست از  
زانوی ما (دیوان سلطان ولد/ ۳۹)

۱. نگاهی کوتاه به تاریخ بیهقی، رواقی، علی؛ نشر دانش، مهر و آبان ۶۹، شماره ۶۰، ص ۴۷.

چه روی به سوی جاهی که دروست هول چاهی || حذر از چه نغولش که خطیر و بی‌امانست (دیوان سلطان ولد/۴۶۲)

همچو که خورشید عیانست حق || بیش مکن بیهده فکر نغول (دیوان سلطان ولد/۵۱۲، ۵۳۳)

اگر آفتاب فرو نرفته باشد، تو در زیر زمین و یا در بن چاهی نغول فرو روی، از آفتاب هم غایب باشی. (معارف سلطان ولد/۵۴)

الأسبُ: اسب فراخ گام و چاهی نُغُل. (صحيفة العذراء/۵۳)

الصیبُ: زمین نُغُل. (صحيفة العذراء/۶۰)

الغُر: زمین گو یعنی نُغُل. (صحيفة العذراء/۳۰۷) نیز: ۳۱۶.

هَجَّ: به نغولی فرو رفت. (صحيفة العذراء/۱۳۷)

الهجيج: وادی نغول. (صحيفة العذراء/۱۳۷)

به گمان نگارنده واژه نغول از ترکیب نیغ/نغ + پسوند - اول [-il] ساخت گرفته است. واژه نیغ می‌تواند ریشه در زبان سغدی داشته باشد:

nīx عمیق، ژرف، دقیق (قریب ۶۲۴۴) نیز: ۶۳۴۷.

nīxtam عمیق ترین (قریب ۶۲۴۷)

nīxū عمیق (قریب ۶۲۴۸)

nayūkst عمیق، ژرف (قریب ۶۳۴۶)

nīxyā دقت، توجه، عمق، جستجو (قریب ۶۳۴۹)

## کندا/گندا

در لغت فرس، چنین آمده است:

«گندا: فیلسوف [و دانا] بود، عنصری گوید:

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه || دندان نهنگ و دل و اندیشه گندا» (لغت فرس/۸)

در پانویشت آمده است: «در نسخه (چ): گندا، جادو بود و دانا و صاحب رای».

در قرآن قدس این واژه در برابر لغات قرآنی الجب و کاهن، به کار رفته است که با معنای دستنویس حاشیه لغت فرس، نزدیک تر است:

ای ننگری بی ایشان که داده شدند نیاوهی از کتاب، می بگرویند به کندای [بِالْجِبْتِ] و دیو و می گهند ایشان را که کافر شدند این گره ره نمودارتر از ایشان اند که بگرویستند به ره؟ (نساء ۵۱) (قرآن قدس/ ۳۵)

پند ده، نه ای توا به نعمت خداوند توا کندای [=بِکَاهِنٍ] و نی دیوانه. (طور ۲۹) (قرآن قدس/ ۳۵۴)

نیست آن به قول شاعری. خجاره می بگروییید. و نی به قول کندای [=کَاهِنٍ]. خجاره می پند پذیرید. (حاقه ۴۲) (قرآن قدس/ ۳۸۹)

واژه کندا به معنی «دانشمند و صاحب رای» و حتی به صورت کنداگری به معنای «چابکی و هوشیاری» در متون فارسی به کار رفته است:

چون از خواب بیدار شدم کندا آن قریش را بپرسیدم، گفتند اگر این خواب تو دیده‌ای، به عزّ و کرم و بزرگی مخصوص گشتی. (تاریخ سیستان/ ۵۰)

حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من || حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کندائی (دیوان ناصر خسرو/ ۴۷۸)

مرا این زن پیر چون مادرست || یکی چابک اندیش کنداگرت (گرشاسب نامه/ ۳۴)

سپهدار را بود کنداگری || بسی یافته دانش از هر دری (گرشاسب نامه/ ۲۴۳)

بجای مجلس او خلد باشد کنده دوزخ || بجای خاطر او کند باشد خاطر کندا (دیوان فطرن/ ۴)

۳۳۴

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

## سایه / سامه

در لغت فرس، چنین آمده است:

«سایه: بگاه سایه [کذا] برو بر تذرو خایه نهند  
بگاه شیب بدرّد کمند رستم زال» (لغت فرس/ ۲۶)

سامه از واژه‌های شناخته و پرکاربرد در متن‌های قدیم فارسی است. این واژه در فرهنگ‌های فارسی به دو معنی آمده است، در خور گفتن که واژه سایه در شماری از متن‌های کهن و قدیم فارسی با سامه هم‌نشین شده است و چنین به نظر می‌رسد که این دو واژه از نگاه معنایی هم‌خوانی دارند:

## ۱. پناه

## ۲. عهد و پیمان

بر پایه نمونه‌هایی که در دست داریم، می‌توان دریافت که واژه‌های سایه و سامه در بیشتر شاهد‌ها به معنی پناه و گاه در معنای عهد و پیمان به کار رفته است:

قریظیان خویشتن را به خَزَرَجیان پیوستند و در سامهٔ ایشان آمدند و نصیریان خود را به اوسیان پیوستند و در عهد ایشان رفتند. (تفسیر بصائر/ ۸۴)

آنگاه پیغامبر آیتی چند از قرآن بریشان خواند... اگر درین کار قدم صدق نهاده‌اید و یقینی درست دارید و مرا و پیوستگان مرا در سایه و سامهٔ خود بدارید اینک من می‌آیم و کاروان سعادت هر دو سرای با خود می‌آرم. (تفسیر بصائر/ ۷۰۴)

پس ما میان ایشان جدا کنیم مؤمنان را در سایه و سامهٔ عرش راه دهیم و کافران را از یکدیگر دور افکنیم. (تفسیر بصائر/ ۷۶۹)

ایشان و جفتان ایشان در سایه‌های راحت و سامه‌های حمایت می‌نازند و می‌گرازند. (تفسیر بصائر/ ۱۵۷۶)

۳۳۵

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

اکنون نمونه‌هایی از کاربرد واژه سامه را در متن‌های فارسی با هم می‌بینیم:

گرشاسب دانایان جهان را گرد کرده بود که من شهری بنا خواهم کرد... تا مردمان عالم را سامه‌ای باشد. (تاریخ سیستان/ ۴)

(سبکری) دانست که مردمان سیستان خصم اویند، و از آنجا به هری رفت و نامه نبشت سوی احمد بن اسمعیل که تا به سامهٔ اوی اندر خراسان بیاشد. (تاریخ سیستان/ ۲۹۶)

ضعفای امت و ملت در سایهٔ عدل و سامهٔ رأفت او آرام داده و عنان کامگاری و زمام شهریاری به ایالت و سیاست او تفویض کرده. (کلیله و دمنه/ ۹)

گوئیم ما در سایهٔ دولت و سامهٔ حشمت این ملک روزگار خرم گذرانیده‌ایم. (کلیله و دمنه/ ۱۰۸)

چون بزرگ شود، حشم و خدم پدر را به چشم نیک بیند و در سایه و سامهٔ رأفت و مرحمت آسوده و مرفه دارد. (طوطی‌نامه/ ۱۷۰)

هرکه نفس خویش را... در قید تسخیر نتواند کشید، طوایف خدم و جماعات حشم را در سایهٔ عدل و سامهٔ فضل نتواند داشت (اغراض السیاسة/ ۱۳۰)



جهانیان در سایه فضل و سامه اقبال او منعم الحال و مرقه البال مانده  
(اغراض السياسة/ ۴۱۶)

کسی که سامه جبار آسمان شکند || چگونه باشد در روز محشرش سامان (شاعران  
هم عصر رودکی، کسائی مروزی/ ۳۰۵)

سامه کجا یافت ز دستان او || رستم دستان و نه دستان سام (دیوان ناصر خسرو/ ۳۹۱)  
قول تو خطِ توست، مر خرد را || سامه کن و بیرون مشوز سامه (دیوان ناصر خسرو/ ۵۲۳)

تا آنجا که خواننده و دیده‌ام آنچه در این یادداشت پیشنهاد شده است، کاربردهایی است از  
واژه سامه در ساختارهای دیگری از آن، که در نوشته‌های کهن و قدیم فارسی، نظم و نثر، آمده  
است. اما تاکنون از پیوند و هم‌خوانی این واژه‌ها با یکدیگر سخنی نگفته‌اند. یکی از این  
ساخت‌ها واژه بزغ‌سمه/ بزغسمه است. بزغ یا وزغ همان قورباغه یا بک/وک یا جفر، چفر، چغز،  
... است که در گونه‌ها و گویش‌های پرشمار فارسی معاصر هم کاربرد دارد.

بزغ‌سمه خزه‌گونه سبز رنگی است که بر روی آب جان می‌گیرد و پناه‌گاه و پناه‌جای و  
پوشش‌گونه‌ای است برای قورباغه که همان جلبک یا جل‌بک است که در زبان عربی  
طحلب یا ثورالماء و در انگلیسی Spirogyra نامیده می‌شود.

سمه [sama] می‌تواند کاربردی باشد از واژه سامه [sāma] که در نمونه‌های گوناگون آمده است:

الطَّحَلْبَةُ: بزغ‌سمه گرفتن آب. (المصادر/ ۸۷۸) نیز: مصادر اللغة/ ۴۶۱.  
الطُّحْلُبُ وَ الْعَزْمُضُ وَ الْعَلْفُقُ وَ ثَوْرُ الْمَاءِ: بزغ‌سمه. (الشمی فی الاسامی/ ۴۸۴، س ۴؛  
فهرست الشمی فی الاسامی/ ۵۶)

الطُّحْلُبُ وَ ثَوْرُ الْمَاءِ: بزغ‌سمه. (الاسمی فی الاسماء/ ۴۸۶)

الْأَصْحَابُ: بزغ‌سمه گرفتن روی آب. (مصادر اللغة/ ۳)

ثَوْرُ الْمَاءِ: بزغ‌سمه. (مهذب الاسماء/ ۶۱)

الْأَصْحَابُ: بزغ‌سمه گرفتن روی آب. (تاج‌المصادر، ج ۲/ ۴۳۵)

الطَّحَلْبَةُ: بزغ‌سمه گرفتن آب. (تاج‌المصادر، ج ۲/ ۸۸۷)

این واژه می‌تواند از ریشه sam- و یا sám به معنای قرار گرفتن و آسایش یافتن باشد که با  
پساوندهای دیگری همراه شده و معنایی ویژه یافته است. بهتر است که برخی از این  
نمونه‌ها را در تعبیرهای دیگری از نظر بگذرانیم:

(مریم) سماخچه ای داشت پوشیده و گریبان آن باز جبرائیل را از آن بازداشت که آن را بگیرد، پیش از آنکه بدانست او رسول خداست. (تفسیر قرآن مجید (کمبریج)، ج ۱/۱۳۰)

روزی رسول صلوات الله علیه به خانه زینب آمد و زید را می جست. زینب را دید ایستاده در سماخچه ای و داوئی، بوی خوش می کوفت. (تفسیر قرآن مجید (کمبریج)، ج ۱/۵۵۰)

هم چنانکه کاربرد واژه ساماکچه [sāmākče] یا سامک چه [sāmakče] را در بسیاری از متن های کهن و قدیم می بینیم که به همین معنی به کار گرفته شده است:

غَلَالَة: ساماکچه. ج، غَلَّال. (مقدمة الادب، ج ۱/۳۵۷)  
از پیرهن یوسف تا بیش نگوید کس || برباد فشان یک شب سامک چه  
خوش بویت (دیوان نزاری قهستانی، ج ۱/۹۵۶)

#### شاماک

التَّاصِيدُ: کسی را شاماک پوشانیدن (المصادر/ ۶۲۷)

الأُصْدَةُ: شاماک (التسامی فی الاسامی/ ۱۶۰، س ۳؛ فهرست التسمی فی الاسامی/ ۲۶۱)

الأُصْدَةُ: شاماک. (الاسمی فی الاسماء/ ۲۲۸)

صُدْرَة: شاماک. (مقدمة الادب، ج ۱/۳۵۹)

التَّاصِيدُ: کسی را شاماک پوشانیدن (تاج المصادر، ج ۲/۶۲۰)

الأُصْدَةُ: شاماک (تکملة الاصناف/ ۲۰)

الطُّمْرُ: شاماک (تکملة الاصناف/ ۴۲۴)

#### شاماکچه

السَّبِيح: شاماکچه (دستور الاخوان/ ۳۳۰)

السُّوْدَرُ: شاماکچه (= شاماکچه) (تکملة الاصناف/ ۳۵۴)

الأُصْدَةُ: پیراهن کودکان و شاماکچه. (تاج الاسامی/ ۴۱)

السَّبِيحَة: شاماکچه (تاج الاسامی/ ۲۶۱)

السُّوْدَرُ: شاماکچه (تاج الاسامی/ ۲۷۹)

لَبِيْبَة: شاماکچه. (صراح اللغة، ج ۱/۹۴)

سَبِيحَة: شاماکچه. (صراح اللغة، ج ۱/۱۴۹)

أُصْد: شاماکچه. (صراح اللغه، ج ۱/ ۲۱۲)  
الْبَقِيرَة: شاماکچه. (تاج الاسامی/ ۶۸)  
جَدِيلَه؛ شاماکچه مانندی از پوست که کودکان و زنان حیاض پوشند. (منتهی الارب، ج ۱/ ۱۶۴)  
جَوْب: دلو بزرگ و شاماکچه زنان و سپر و آتش دان. (منتهی الارب، ج ۱/ ۲۰۲)  
حَوْف: ازار مانندی از پوست که زنان پوشند و تسمه‌های ادیم سرخ که در آن مهره تعبیه کرده دختران را پوشانند بالای جامه یا شاماکچه، از ادیم که آن را مانند دو الهای عریض به قدر چهار انگشت بریده باشند. (منتهی الارب، ج ۱/ ۲۸۸)  
شَوْدَز: شاماکچه و پیراهن زنان. (منتهی الارب، ج ۲/ ۶۱۸)  
عِدْفَة: شاماکچه و طرّه جامه. (منتهی الارب، ج ۳/ ۸۰۵)  
عَطَايَة: آنچه زنان زیر لباس پوشند مانند شاماکچه. (منتهی الارب، ج ۳/ ۹۲۳)  
لَبِيْبَة: شاماکچه. (منتهی الارب، ج ۴/ ۱۱۲۶)  
اِتَب: چادری که از میان چاک زده زنان پوشند، بی گریبان و آستین و شاماکچه و پیراهن زنان و هر جامه‌ای که کوتاه باشد. (منتهی الارب، ج ۱/ ۸)  
شاماخچه  
جَوْب: شاماخچه سینه بند زنان است و به معنی نیم تنه که پوشند نیز آمده. (منتهی الارب، ج ۱/ ۲۰۲ حاشیه)

واژه‌های بزغ سمه و ساماک/ شاماک و ساماکی، شاماکی، سماخچه، ... همگی می‌توانند از همنشینی واژه سامه/ سمه با یک اسم و پسوند شکل گرفته باشند.

## کوب

در لغت فرس، چنین آمده است:

«کوب: آلتی است که پیل بانان را شاید [ظ: باشد]، اسدی گوید:  
تو در پای پیلان بدی خاشه روب || کواره کشی پیشه بارنج و کوب» (لغت فرس/ ۳۱)

## کوب

گر از کژه کوفته شوم چتوان کرد || کس نیست که از کژان ندارد کوبی (دیوان امیر خسرو دهلوی/ ۶۲۴)

دل من است به چوگانت خوی کرده چو گوی || رسیده هر طرفش کوب و گشته  
حال به حال (دیوان حسن دهلوی/ ۲۳۰)

نمی کرد آسیاب چرخ در کوب || و از آن بود آسیا بر کام جاروب (خسرونامه/ ۱۲۸)  
شیطان سنان آبدارت را || ناداده شهاب کوب شیطانی (دیوان ابوالفرج رونی/ ۱۳۹)  
چون خار و چون چوب، از تو رسد کوب || خاشاک دل روب، با ما مکش پا (دیوان  
سلطان ولد/ ۵۳۴)

دائماً در دکان بدی زرکوب || همه همسایگان از او در کوب (مقدمه ولدنامه/ ۷۱)  
کوب اهل زمانه بر دل من || راست با آبگینه سندان است. (دیوان سیف‌الدین  
اسفردگی/ ۱۶۶)

مسلمانان به زخم چوب و ضرب کوب و شمشیر دفع ایشان نمی توانستند کردن.  
(مناقب العارفین/ ۵۹۲)

شهره شهر شدم در غم شهرآشویی || وز که در دوستی او نگرفتم کوبی (دیوان نزاری  
قهستانی، ج ۲/ ۳۹۹)

### کوباکوب

عجب کاری است، نطفه مهینی و حماء مسنونی و قبضه خاکی را چندین  
کوباکوب و گیراگیر محبت چه درخور است. (روح‌الارواح/ ۴۸۱)  
بیگانگان می روند در کوباکوب قهر امر تا محل انتقام امر. (روح‌الارواح/ ۵۱۷)

### کوباکوبی

برادران از کوباکوبی دوران در پیش تخت سلطان فریاد «مَسْنَا و اهلنا الصَّر»  
برآورده. (تفسیر حدائق الحقائق/ ۶۸)

### کوب خوردن

به گرد خرمن حسنت ز سم گاو فلک || چو خوشه کوب خورد ماه کاه پیشانی.  
(دیوان سیف فرغانی/ ۵۳۶)

### شیپور/ ستور

در لغت فرس، چنین آمده است:

«جَلَب: نام ستور (؟) باشد، عسجدی گوید:

جَلَب کشی و همه خان و مانت پر جَلَب است

بُدی جَلَب کش و بودی به کودکی جَلَبی» (لغت فرس/ ۳۲)

واژه جَلَب به معنای ابزار موسیقی است که در جنگ‌ها می‌نواختند و به معنای «صبر» و «شیپور» است. از این روی واژه «ستور» که به عنوان معنی آن ضبط شده است می‌تواند تصحیف و دگرشده واژه «شیپور/ شیور» باشد.

### شیپور

ابن عباس گوید صور چیزی است مانند شیپوری سی هزار ساله راه بالای آن و ده هزار ساله راه سطرینای آن، چون روز قیامت بود اسرافیل آن را بر دهن نهاده دارد. (تفسیر سورآبادی، ج ۴/ ۲۶۷۳)

چون در دمنند در شیپور [التَّاقُور] و در آرند جانها را در کالبدها، آن است روز سخت و دشخوار برناگرویدگان نه آسان. (تفسیر سورآبادی، ج ۴/ ۲۷۱۵)

آن روز که در دمنند در صور، در آرند جانها در کالبدها. اما صور در اخبار آمده است که صور بر هیئت شیپور است اسرافیل بر دهن گرفته. (تفسیر سورآبادی، ج ۳/ ۱۵۳۵)

### زوش

در لغت فرس، چنین آمده است:

«زست: تند و روش بود، بوشکور گوید:

بدانک کینت گردد درست (؟) || به دیدار زشت و به کردار زست» (لغت فرس/ ۵۱)

واژه زوش به معنی تند و خشمگین، می‌تواند کاربرد دیگری از این واژه زست باشد. این واژه در متون کهن فارسی فراوان کاربرد دارد:

یکی کودک نورسیده ست زوش || هنوزش نگشته ست گل مشک پوش  
(گرشاسب‌نامه/ ۷۲ نیز ۲۸۳، ۲۸۸)

بدان اشارت کز بهر بنده خواجه نمود || شدند قومی از خواجهگان درگه زوش  
(دیوان لامعی/ ۴۶)

چو دیدش دگر باره آن سرخ پوش || بیامد به نزدیکی شیر زوش (دیوان عثمان  
مختاری/ ۸۰۴) نیز: ص ۷۹۷، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۱۱، ۸۱۹، ۸۲۴.

دو یل هر دو از کین به جوش آمدند || به کشتی چو شیران زوش آمدند  
(شهریارنامه/ ۶۷)

همی رفت و می زد ز کینه خروش || روان پیش او بود زنگی زوش (شهریارنامه/ ۱۱۶ نیز ۷۳)  
گیرم اینجا ز دیوی و زوشی || عیب خود بر همه همی پوشی (حديقة الحقیقة/ ۴۲۸)  
فَطَّ: زوش شد. (دستورالخوان/ ۴۳۲)  
التَّیاز: مردم زوش (مهذب الاسماء/ ۵۶)  
رجل عنیف: مرد زوش (مهذب الاسماء/ ۲۲۷)  
رجلٌ دَبَّائِضٌ و امرأةٌ دَبَّائِضَةٌ: مردی و زنی زوش. (مهذب الاسماء/ ۱۲۱)  
فَطَّ: زوش شد. (دستورالخوان/ ۴۳۲)

## پردخت

در لغت فرس، چنین آمده است:

«دُخت: دختر باشد، شاعر گوید:

مر اوستاد او را بر خویش خواند || ز بیگانگان جای پر دُخت ماند» (لغت فرس/ ۵۱)

۳۴۱

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

از آنجا که مؤلف لغت فرس واژه پردخت به معنای «تهی و خالی» را نمی‌شناخته است، این واژه را به صورت پُر دُخت خوانده است و جزء دوم را به معنای «دختر» آورده است، این واژه به صورت‌های گوناگون در متن‌های فارسی کاربرد دارد:

## پردخت

جهان جای به تلخی است، تهی بهر و پردخت || جز این بود مرا طمع و، جز این  
بودم الچخت (شاعران هم عصر رودکی/ ۲۹۸)  
گر آنکس را طبیعت سخت باشد || ز دارو خوردن او پردخت باشد (دانشنامه  
میسری/ ۱۲۶)

## پردخت کردن

شاخ و ستاک نسرين چون برج ثور و جوزا || پردخت کرده دل را از بهر آن نگارا  
(شاعران هم عصر رودکی، «کسائی مروزی»/ ۳۱۱)

## پردختن

غم عروس و غم وام، مرد را شکند || خوش آنکه زین دو غم آرامگاه دل پردخت  
(زندگی و اشعار ادیب الممالک فرآهانی/ ۷۶۳)  
چو پردختم ز کار خواجه گبو || برون رفتم بعزم خواجه گبو (دیوان خوسفی/ ۴۵۶)

### پردخته

چو پردخته شدند از کار دیوان || شد آن دختر ز بیم خود غریوان (خسرونامه / ۱۷۷)  
چو از پیوستنش پردخته گشتم || به درهای پزشکی بر گذشتم (دانشنامه میسری / ۷)  
به سال سیصد و هفتاد بودیم || کزین نامه همی پردخته شودیم (دانشنامه میسری / ۲۶۹)

### پرداختن از

چو با پهلوان کار بر ساختند || ز بیگانه خانه بپرداختند (شاهنامه، ج ۱ / ص ۲۱۱)  
چو فرمان او گشت در شهر فاش || به خوبی پرداخت گاه از بلاش (شاهنامه، ج ۱ / ص ۲۸)

بیت:

در لغت فرس، چنین آمده است:

«نیک او را فسانه دار و شد || بد او را کمزرت نیک بتنج» (لغت فرس / ۵۵)

با پیش چشم داشتن این نکته که در آغاز بیت واژه‌های «نیک و بد» آمده است و در فعل مصرع دوم به صورت امری به کار رفته است، بهتر است که مصرع اول را به صورت «فسانه وار شنو» بخوانیم:

مهر مفکن برین سرای سپنج || کاین جهان پاک بازی و نیرنج  
نیک او را فسانه وار شنو || بد او را کمزرت سخت بتنج (سروده‌های رودکی / ۸)

### خیره

در لغت فرس، چنین آمده است:

«کجا گوهری خیره شد زین چهار || یکی آخشیشش بر او برگمار»

در پانوشت کتاب نوشته شده است: «در جمیع نسخ خیره آمده با این حال باز شاید صحیح چیره باشد یعنی غالب.» (لغت فرس / ۵۹)

باید بیفزاییم تعبیر خیره شدن به معنای «مسلط و غالب و چیره شدن» در شاهنامه به کار رفته است:

به ما بر چنین خیره شد رای بد || که مغز دو فرزند شد جای بد (شاهنامه، ج ۱/۱۱۲)  
چنین گفت کین شوم پرکیمیا || چنین خیره شد بر سپاه نیا (شاهنامه، ج ۵/۳۲۹)

## غمر

در لغت فرس چاپ اقبال چنین آمده است:

«ندانستی تو ای خر عمر کبج لاک پالانی (؟)  
که با خرسنگ برناید سروزن پور ترخانی (؟)» (لغت فرس/ ۶۵)

در بسیاری از متن‌های فارسی واژه غمر به معنی «نادان، ابله، گمراه» به کار رفته است. اما در لغت فرس چاپ استاد اقبال، به صورت «عمر» ضبط شده است که درست نمی‌نماید.

روز و شب بیخ ما همی برد || غمری نرمست و گول طزاری (دیوان ناصر خسرو/ ۳۵۰)  
در ره غمری به یک مراغه چه جوئی || ای خر دیوانه، درشتاب و دوانه؟ (دیوان ناصر خسرو/ ۳۸۳)

ای طلبکار طربها، مر طرب را غمروار || چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟  
(دیوان ناصر خسرو/ ۹۶)

غمر مردان چو ماهی اند خموش || ژاژخایان خلق چون عصفور (دیوان ناصر خسرو/ ۷۷)  
از تفریط ابلهی و غمری و حماقت و دیوانگی زاید. (ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۵/۱۵۲)  
نباید که شاهان پژوهش کنند || مرا همچو غمران نکوهش کنند (گرشاسب‌نامه/ ۳۴۳)  
سپهدار گفت اینت غمری دلیر || کزین سان شدست از سر خویش سیر  
(گرشاسب‌نامه/ ۳۴۷)

بدو گفت کای غمر تنبل سگال || همی خویشتن بر من آری همال (گرشاسب‌نامه/ ۳۰۲)  
کسی که بدان متصف نشود، وی را نادان و غمر و جاهل گویند. (ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۱/۲۴۷)

از حذر سوی جان زیرک و غمر || مرگ را دوست روی کرده چو عمر (حدیقه الحقیقه/ ۲۳۶)

وآن که در جنگ بددل و غمرست || سپر و جوشنش دوم عمرست (حدیقه الحقیقه/ ۴۶۱)

سپردن به بیهوده دنبال مار || ز غمری شمارد همی هوشیار (بهمن‌نامه/ ۴۸۳)



چنین داد پاسخ که یکسال پیش || ز غمیری ندادم بدو دختِ خویش (بهمین‌نامه/۵۲۱)  
اگر آن را خوار دارد و غم زاد و بود را بر شادی عمری که سود کند ترجیح نهد به  
جهل و کسل منسوب شود و به غمیری اجل به خود کشد. (تاریخ طبرستان/۳۱)  
اگر بودایی جاهلی غمیری این گفته باشد بر آن معولی نبود. (تاریخ طبرستان/۱۹۳)

## بوز ترخانی

در لغت فرس، چنین آمده است:

«ندانستی تو ای خر عمر کبج لاک پالانی (؟)  
که با خرسنگ برناید سرو زن پور ترخانی (؟)» (لغت فرس/۶۵)

در کتاب اشعار پراکنده «پور ترخانی» به صورت «بوز ترخانی» ضبط شده است.

واژه **سرو** به معنی «شاخ چهارپایان» در متن‌های فارسی کاربردی فراوان دارد:

که خر شد که خواهد ز گاوآن سروی || به یکباره گم کرد گوش و بروی (شاهنامه،  
ج ۳۷/۹)

آهویی پیش آمد برخیا. پوهای (؟) آهواز سیم و سُروهاش از زر و چشم او از  
یاقوت. (تاریخ‌نامه طبری، ج ۱/۱۲۲)

خدای عزّ و جلّ جبرئیل را بفرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد، گوسپندی سپید و  
چشمهای او سیاه و چهار دست و پای سیاه و سُروها بزرگ و سیه. (تاریخ‌نامه  
طبری، ج ۱/۱۷۴)

اگر سروش بیند ایند سم را سود دارد. تخمی که همی فشانند اگر باتفاق بر سر گاو  
افتد آن دانه بنروید. (نزهت‌نامه علائی/۸۲)

حمل را نیز کبش نام کنند ای: گشن و این صواب‌تر، زیرا که سرو دارد (التفهیم/۹۱)  
اندرین روز که قربان بود، ابراهیم علیه‌السلام پذیرفته شد و کبش آمد بدل اسحق  
علیه‌السلام قربان کرد و بدین سبب اندر سرو بدمند سه بار و گویند آن آواز بود که  
ابلیس مر ساره را شنواید (زین‌الخبار/۲۲۳)

عَنْزُ قَبْلَاءَ: [بز] سرو در پیش پیچیده. (تکملة الاصناف/۵۲۳)

عَنْزُ عَقْصَاءَ: بُزِی سُرُو باسپس پیچیده. (تکملة الاصناف/۴۴۴)

العِفْصَة: بندگاه سرو بز. (قانون ادب، ج ۲/ ۸۹۱)  
الأنصب: گوسپند راست سرو و خر فراشته گوش. (مهذب الاسماء/ ۲۶)  
الأدفی: آن بز کی شروی وی به بن گردن رسیده باشد. (المصادر/ ۲۴۵)

صفت «شروور» و «سرو آور» برای چهارپایان به معنی «حیوان صاحب شاخ و شاخ دار» در متن های فارسی به کار رفته است:

شاة قرناء؛ گوسپند سروآور. (مهذب الاسماء/ ۲۶۲)  
الأقزن؛ پیوسته ابرو و سروآور. (المصادر/ ۲۲۹)  
الأقزن؛ گوسپند سروآور. (تاج الاسامی/ ۳۶)  
قزناؤ؛ سروآور. (السنامی فی الاسامی/ ۳۳۷)

با نظر به شواهدی که از متن های فارسی در دست است و با توجه به سیاق بیت و اشاره به صفت «شروزن» به معنی «شاخ زن و جنگنده»، شاید واژه بوز که می تواند کاربردی دیگر از واژه بوز باشد، مناسب تر می نماید.

۳۴۵

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

ندانستی تو ای خر غمر کبج لاک پالانی || که با خرسنگ برناید شروزن بوز  
ترخانی (اشعار پراکنده/ ۷۵)

## پاسیدن / پسیدن

برمچ: آن باشد که برای تاریکی یا گودی بدست آوردن یا بردن پیسد (؟). (لغت فرس/ ۶۷)  
در توضیح واژه برمچ آورده اند: «ضبط این معنی در هیچ یک از نسخه های دیگر نیست، معلوم نشد شاید همان «برمچ» فرهنگها باشد که به معنی لامسه آمده».

مصدر برمچیدن در متون فارسی به معنای «لمس کردن و به دست پسودن» آمده است:

الانفشاش؛ آماه فرو نشستن، و بیرون شدن باد از برمچیدن، و الانکسار عن الامر.  
(تاج المصادر، ج ۲/ ۷۳۶)  
دماغ از احوال حاستها باشد چون حالها دیدن، و شنیدن و بوییدن و چشیدن و  
برمچیدن یعنی لمس. (اغراض السیاسة/ ۲۵۴)  
و حال حس بسودن و برمچیدن که به تازی حس لمس گویند. (اغراض السیاسة/ ۲۵۵)

در معنای واژه **برمج** در لغت فرس تعبیر «بردن پیسد» آمده است اگرچه بخش اول این تعبیر معلوم نیست، اما به نظر می رسد جزء دوم آن، واژه **پسیدن** یا **پاسیدن** به معنای «لمس کردن»، است. این مصدر در متن های فارسی بویژه کشف الاسرار، کاربرد فراوان دارد:

دختر رفت و آن عصا بیرون آورد شعیب چشم پوشیده بود آن عصا به دست می پاسید و گفت این ودیعت است... (کشف الاسرار، ج ۷/ ۲۹۷)

هیچ بیمار و آفت رسیده ای آن سلسله نیاسیدی که نه در حال شفا یافتی. (کشف الاسرار، ج ۱/ ۶۷۱)

رسول گفت: بنگر مگر که نظر کردی یا به دست پاسیده ای یا دهن داده ای؟ (کشف الاسرار، ج ۲/ ۴۵۲)

فامسحوا بوجهکم و ایدیکم: و روی های خویش و دست های خویش پیاسید. (کشف الاسرار، ج ۳/ ۳۰)

بوالقاسم سایح دست راست برآورد، بانگی بکرد و بیفتاد. پیاسیدند، برفته بود. (طبقات الصوفیه/ ۵۷۳)

لایمسه الالمطهرون: نه پاسد آن را مگر پاک کردگان و پاکیزگان. (کشف الاسرار، ج ۲/ ۴۵۸)

اولمستم النساء: یا زنان را پیاسید. (کشف الاسرار، ج ۳/ ۳۰)

نیست بر شما تنگی اگر زن را طلاق دهید مالم تمسوهن تا آنکه که ایشان را نیاسیده بید. (کشف الاسرار، ج ۱/ ۶۳۰)

مالم تمسوهن: معنی آن است که تا آنکه که زن را نیاسیده باشید. (کشف الاسرار، ج ۱/ ۶۳۷)

آنکه قوتی عظیم در وی پدید آید آن لعبت دوشیزه را پیاسد، لذتی یابد که از دیگر جفتان چنان لذت نیافت. (کشف الاسرار، ج ۱/ ۱۱۰)

گفت: یا رسول الله! زنان را در حال حیض نزدیکی کنیم و پیسیم یا نه؟ که بگذاریم ایشان را در وقت حیض و نیاسیم؟ (کشف الاسرار، ج ۱/ ۵۹۶)

## غیبه

دایره جامه بود یعنی گریبان چنانکه منجیک گوید:

بر آب ترا عیبه های جوشن || بر خاک ترا چرخهای گریبان (لغت فرس/ ۸۲)

صورت درست این واژه «غیبه» است که به معنی پاره‌ها یا حلقه‌هایی از آهن است که بر روی لباس جنگ، بویژه جوشن، نصب می‌کرده‌اند، این تکه‌های آهن مانعی در برابر جنگ‌افزارهای دشمن و حافظ پیکر جنگجو، بوده است.

چو ز ساو چکان بلک ازو چو بنشستی || شدی پیشیزه سیمین غیبه جوشن  
(شاعران بی‌دیوان/ ۳۴)

جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است || جوشیدن خون باید بر غیبه  
جوشن (شاعران بی‌دیوان/ ۲۰۸)

آب جوشنهای زرین غیبه گشت از برگ گل || ماهی سیمین زره بیرون شد از  
برگستوان (شاعران بی‌دیوان/ ۴۲۹)

از زره در حلق او هر حلقه‌ای بندی شود || وز گره بر ساق او هر غیبه‌ای بندی  
گران (شاعران بی‌دیوان/ ۴۳۰)

سنجر بن ملکشاه پادشاهی که مراکب مواکب او مناکب کواکب گردون بود و  
غیبه برگستوان یکران دولت او صحیفه خورشید آینه‌گون. (اغراض السیاسة/ ۴۰۵)

ملک‌زاد بر سپر او زد که تمام غیبه‌های سپر از هم به در رفت. (ابومسلم‌نامه،  
ج ۲/ ۳۵۶)

تا هست خامه خامه به هر بادیه زریگ || وز باد غیبه غیبه بر او نقش بی‌شمار.  
(دیوان عسجدی/ ۴۵)

چمن پر حقه لؤلؤ که داند کرد در نیشان || شمر پر غیبه جوشن که داند کرد در  
کانون (دیوان سنایی/ ۵۴۰)

ترا از غیبه غیب است جوشن || ازین آیینه، انجم را چه روشن (دیوان حسن  
دهلوی/ ۵۳۹)

تیغ تو ز هم پاره کند جوشن خارا || رمحت بر باید به سنان غیبه مسرد (دیوان  
خوسفی/ ۱۳۲)

## کوزآبری

شند: منقار بود. عماره گوید:

مرغ سپید شند شد امروز ناودان || گرزآبریت (؟) مرغ شد آن مرغ سرخ شند (لغت  
فرس/ ۹۱)

نگارنده این یادداشت برای نخستین بار، این واژه را که در زین الأخبار گردیزی به صورت «کوزاب وی» آمده بود به کوزابری تصحیح کرده است.<sup>۱</sup> کوزآبری، کوزآوری و کوزابری به معنی «قدح و صراحی» در متن های فارسی به کار رفته است:

و چون مردی بزرگ را بکشند از بهر او را گوری بکنند اندر زمین... و همه جامه تن او (و) دست برنجن و کوزابری [م]. کوزاب وی] و شراب و طعام و مال صامت با او بنهند. (زین الأخبار/ ۲۷۸)

استاد بهار در کتاب مجمل التواریخ و القصص (ص ۱۱۹ حاشیه) پیشینه این کاربرد را همان «جامی» دانسته اند که در داستان اسکندر در شاهنامه، از آن سخن رفته است:

دگر جام دارم که پر می کنی || وگر آب سرد اندرو افگنی  
به ده سال اگر با ندیمان به هم || نشیند نگردهد می از جام کم  
همت می دهد جام هم آب سرد || شگفت آنک کتی نگیرد ز خورد (شاهنامه، ج ۲۲/۷)

در کشف الاسرار واژه کوزآوری در برابر لغت قرآنی «آکواب» آمده است اما در برخی از ترجمه های دیگر قرآن همین واژه را در برابر «اباریق» آورده اند:

«بآکواب» می گردانند بر سر ایشان صراحی و کوزآوری ها بی گوشه، «و اباریق» آب  
دستان های با گوشه و دسته «و کأس من معین» و جام از می از چشمه روان.  
(کشف الاسرار، ج ۴۳۷/۹)  
أباریق: کوزه ابریهها (قرآن ۱۰۴۷)، کوزابریها (قرآن ۸۱۴). (فرهنگنامه قرآنی، ج ۳۰/۱)

نمونه هایی دیگر از این کاربرد را در متون فارسی و فرهنگهای فارسی-عربی با هم می بینیم:

مرغ سپید شند شد امروز ناودان || کوزابریت مرغ شد آن مرغ سرخ شند (شاعران  
همعصر رودکی (عماره مروزی)/ ۲۵۰ ح)  
ای که دریا جام کرده شربت عام ترا || رخس را رستم بس و کوزابری [م]. گوربری  
[پرویز را (دیوان سنائی/ ۷۹۴)

۱. نقدی بر تاریخ گردیزی، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی (دانشگاه تهران)، سال ۱۸، ش ۱، مرداد ۱۳۵۰، صص ۲۵۸-۲۷۰.

خسرو پرویز را، زآنچه هیچ ملوک دیگر را نبود، کوزابری بود هرچند از آن شراب و اگر آب فروکردندی هیچ کم نیامدی. (مجمل التواریخ و القصص/ ۸۰)

[فقند] صلح خواست از اسکندر و دختر و طبیب دراز و فیلسوف و کوزابری به سکندر فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص/ ۱۱۹)

الإبریق: کوزابری. (تکملة الاصناف/ ۴)

التأمورة: کوزابری. (تکملة الاصناف/ ۷۱)

الکوب: کوزابری. (تکملة الاصناف/ ۵۵۵)

القازورة: کوزابری. (تاج الاسامی/ ۴۵۹)

القاقورة: (کوزابری و) قدح شراب و مشربه. (تاج الاسامی/ ۴۶۰)

#### کوزآوره

القاقورة: کوزآوره. (کتاب البلغه/ ۱۶۷ ح)

القاقورة و القازورة: کوزآوره. (السامی فی الاسامی/ ۲۵۳)

#### پیهودن

چنان باشد که گویند نزد سوختن رسید و جامه که نزدیک آتش رسد، چنانکه از تف وی نیک زرد شود گویند پیهود، و برهود نیز گویند، کسایی گفت:

جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم || بخوادم سوختن دانم که هم آنجای پیهودم (لغت فرس/ ۱۱۱)

این واژه به صورت «پیهود» در لغت فرس ضبط شده است که صورت درست آن پیهود و مصدر آن پیهودن است:

جوانی رفت، پنداری نخواهد کرد بدرودم || بخوادم سوختن، دانم، که هم این جا پیهودم. (شاعران هم عصر رودکی (کسائی مروزی)/ ۳۰۴)

#### کراشیدن

کواشیده (؟) درمانده باشد. (لغت فرس/ ۱۱۵)

چنین به نظر می‌رسد که «کواشیده» دگرشدهٔ واژهٔ کراشیده به معنی «رنجور و آشفته» باشد. این واژه در متن‌های کهن فارسی کاربرد دارد:

و دل ما بدین سبب کراشیده است. (تفسیر نسفی، ج ۱/۲۰)  
و ایشان بودند در وی جاویدان باشندگان، نه میرندگان و نه کراشیدگان. (تفسیر نسفی، ج ۱/۹)  
جماعتی از حریفان را دیدم مخمور شراب شبانه برخاسته و سر و روی کراشیده و خانه عظیم بر ایشان نامرتب. (لباب‌الایاب، ج ۲/۳۴۷)  
خواب خوش بر خود کراشیده از بهر آن گفتیم. (تفسیر قرآن کریم «عکسی»/۲۶۶)  
بتا، تا جدا گشتم از روی تو || کراشیده و تیره شد کار من (شاعران هم عصر رودکی (آغاجی بخارایی)/۱۵۸)  
رمیدگان و کراشیده‌گشتگان ز وطن || ترا خوهند ز ایزد به دعوت و آئین (دیوان سوزنی/۳۰۳)  
گفت بدین جای کراشیده چرا فرود آمده‌اید؟ (داراب‌نامه طرسوسی، ج ۱/۴۸۵)  
می‌لاد گفت: ای بوران دخت، من امروز می‌ترسیدم که ناگاه این رسول سخن کراشیده نگوید، ولیکن سخن نیکو رفت. (داراب‌نامه طرسوسی، ج ۲/۳۱)  
شهروند گفت: مرا برادری بوده است به صورت کراشیده ولیکن زن او به صورت نیکو بود. (داراب‌نامه طرسوسی، ج ۲/۲۹۵)  
صورت او به غایت کراشیده شد. (انیس الطالبین و عدة السالکین/۳۲۲)

## ۳۵۰

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال | ۳۵ شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

## برفروود<sup>۱</sup>

در لغت فرس، چنین آمده است:

«فرود: زیر و بالا، شاعر گوید:

چون راست شود کار و بارت || بندیش از فرود کارت» (لغت فرس/۱۲۰)

این واژه به صورت «فرود» و به معنی «زیر و بالا» ضبط شده است. به گمان نگارنده، این واژه با توجه به معنای آن، باید همان تعبیر «برافروود» باشد که در این نسخه، دگرگون شده است. برفروود یا برافروود با معنایی که مؤلف لغت فرس برای آن در نظر گرفته است، سازگارتر است. پس مصراع دوم را اگر به صورت «بندیش ز برفروود کارت» بخوانیم، درست تواند بود.

۱. نگارنده این یادداشت، نخستین بار، در مقاله «چند واژه ناشناخته»، علی رواقی، مجموعه خطابه‌های نخستین کنگره تحقیقات ایرانی، ص ۱۸۰. به واژه «برفروود» پرداخته است.

واژه **برافروود** در متن کتاب تفسیر نسفی همه جا به صورت «برافزود» و گاه به صورت مصدر «برافزودن» ضبط شده است؛ ما این واژه را به صورت «برافروود» تصحیح کردیم، زیرا بر این باوریم که این واژه که در ترجمه «مُخْتَلِف» به کار رفته است، می‌تواند دارای چنین ساختی باشد: بر (= بالا) + ا (میانوند) + فرود (= پایین).

از این گذشته در برخی از ترجمه‌های دیگر قرآنی، تعبیر «فرود وَر» (شنقشی/۹۳) و «فرو وَر» (شنقشی/۱۲۱) را به همین معنا داریم که می‌توانند مؤید نظر ما باشند. و از اینها گذشته، در دست‌نوشته ترجمه قرآن به شماره ۱۹۲۰ آستان قدس رضوی که شادروان احمد علی رجائی بخارایی بخشی از آن را با نام نمونه‌ای از قرآن مجید، به چاپ رسانده‌اند، این واژه به صورت «برافروود» (بقره ۲۵۳ و آل عمران ۱۹) به کار رفته است.

و گویند این در باب شعر و سرود است و در داستان‌ها **برافروودست**  
[م. برافروودست]. (تفسیر نسفی/ ۷۷۵)

این واژه در شاهنامه و دیوان ناصر خسرو چندین بار به صورت «برفروود» به کار رفته است:

نبد کهتر از مهتران **برفروود** || نشسته چنان چون بود تار و پود. (شاهنامه ۲۴۰/۱)  
نباید که باشد کسی **برفروود** || توانگر بود تار و درویش پود. (شاهنامه ۴۴/۸ ح)  
به حکمت است و خرد **برفروود** مردان را || وگرنه ما همه از روی شخص همواریم.  
(دیوان ناصر خسرو/ ۷۰)

جهان جای خلاف و **برفروودست** || جزین مردمان را نیست کاری. (دیوان ناصر خسرو/ ۵۰۲)

خلاف؛ **برافروود** یعنی دستهای راست و پاهای چپ‌تان ببرم. (لسان‌التنزیل/ ۱۱۲)  
خلاف؛ **برافروود** چپ و راست؛ ... **برافروود** یعنی دست راست و پای چپ (فرهنگنامه قرآنی/ ۷۰۷)

#### برافروودن

و **برافروودن** [م. برافزودن] شبها و روزها. (تفسیر نسفی/ ۵۱)

اِخْتِلَاف؛ **برافروودن** (فرهنگنامه قرآنی/ ۸۰)

#### برافرووده

لَسْتِي؛ هرآینه پراکنده است یعنی **برافرووده**. (لسان‌التنزیل/ ۱۶)



## برافرودی

این واژه به صورت «برفرودی» در لغت‌نامه دهخدا ضبط و شواهدی نیز برای آن ذکر شده است. نیز بسنجید با برافرود.

نبینی در وی کز بی و برافرویدی [م. برافرودی] در چشم دیدار. (تفسیر نسفی/ ۶۰۰)  
و از دلایل وی آفریدن آسمان‌ها و زمین‌هاست و برافرودی [م. برافرودی] زفان‌ها و رنگ‌های شماس است. (تفسیر نسفی/ ۷۶۶)

این واژه به صورت «برفرودی» نیز به کار رفته است:

برفرودی بسی است در مردم || گرچه از راه نام هموارند. (دیوان ناصر خسرو/ ۴۷۳)  
... بزرگان آن کار فرامش کنند و از نهاد بگردانند و برفرودی افتد چنانک جهودان  
رافتاد میان آدم و نوح. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری به نقل از بیست مقاله قزوینی  
جزء دوم، ص ۴۵)

۳۵۲

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

سمد

در لغت فرس، چنین آمده است:

«جنسی است از نان نیکو و فراخ و سپید بود، رودکی گوید:

نانک کشکینت روا نیست نیز || نان شمد خواهی گرده کلان» (لغت فرس/ ۱۲۰)

«نان سمد» به نان سفید و نانی که از گندم پوست‌کنده و به دور از ناخالصی تهیه می‌شود، می‌گویند. واژه سمد در متن لغت فرس به صورت «شمد» ضبط شده است که نادرست می‌نماید.

بگیرد طحلب و نان میده سمد به آب سرد فرغار کند. (هدایة المتعلمین/ ۵۶۶)  
گوشت‌آبه [مدقوقه] و کباب و کوداب به جای کرینج سمد کرده، خورد.  
(هدایة المتعلمین/ ۵۲۰ حاشیه)  
بگیرد خرما و بکوبد با نان سمد و بردفساند بر آن آماس صلب کی ورا دشبد  
خوانند. (هدایة المتعلمین/ ۵۹۰)

این واژه به صورت سمید/ سمید/ سمن، نیز در متن‌های فارسی کاربرد دارد:

مغز نان سمید و اندکی کندر سوده به آب کیکیز سرشته برنهادن غرب را گشاده کند. (ذخیره خوارزمشاهی/ ۳۴۷)

ضماد نیز از مغز نان سمید و کنجد پوست کنده و کوفته و شیر و روغن بنفشه و روغن بابونه سازند. (ذخیره خوارزمشاهی/ ۵۱۶)

سمید: آن نان بود که گندم وی را پاک کرده باشند و باز نم داده و آس کرده، و این را نیز «نان میده» گویند. (التنویز/ ۵۹)

[پارسیان] نوع دیگر را «سمید» گویند و «سمید» در سپیدی از «حواری» کمتر است. (صیدنه، ج ۱/ ۲۵۳)

«سمید» به پارسی «نان میده» را گویند و «لباب البر» نیز گویند یعنی مغز «گندم» و به رومی او را «سیمیدالیس» گویند. (صیدنه، ج ۱/ ۳۹۵ نیز ج ۲، ۸۹۰)

مردی عجمی درآمد و باردانی پیش من نهاد... گفتم: بگشای! بگشاد، در او، ماهی سمید بصری بود و بادام مغز مقشر و شکر و کعک. (ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۷/ ۷۴۱)

#### نان سمن

و گر آن آب کدر باشد به راوق بفرماید کردن و اندر بن راوق نان سمن پاکیزه درافکنند. (الابنیه/ ۳۱۱)

#### جان‌بوز

در لغت فرس، چنین آمده است:

«سپار: به زبان ماوراءالنهر چرخشت بود و به عربی معصر، رودکی گفت:

از آن جان‌توز لختی خون رزده || سپرده زیر پای اندر سپارا» (لغت فرس/ ۱۲۷)

جان‌بوز بوختن و بُختن būxtan یکی از مصدرهای شناخته در زبان پهلوی، به معنی نجات یافتن، رستگار شدن است و واژه بوز در جان‌بوز بن مضارع از همین مصدر است.

در این بیت جان‌بوز صفت خم یا خمیره و خنبره و جایی است که در آن شراب می‌انداخته‌اند، از این روی کسی که خواهان شراب است از می‌گسار می‌خواهد که از آن خم شراب، پاره یا اندکی آب انگور یا خون رز و تاک به او بدهد.

واژه بوز، در برخی متن‌های کهن، گاهی با دگرگونی آوائی ب آغازین آن به ف به صورت فوز/ فوژ به کار رفته است:

فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ إِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ؛ فریاد خواه به خدای و فوژای جوی که او شنوای  
است دانا. (اعراف/ ۲۰۰) (بخشی از تفسیر کهن به پارسی/ ۱۰)  
قَالَ رَبِّ اِنِّيْ اَعُوْذُ بِكَ؛ نوح گفت فوژای می خواهم به تو. (هود/ ۴۷) (بخشی از تفسیر  
کهن به پارسی/ ۱۵۷)  
قَالَ مَعَاذَ اللّٰهِ؛ گفت فوژای خواستن بالله است. (یوسف/ ۷۹) (بخشی از تفسیر کهن به  
پارسی/ ۲۰۹)

در خور گفتن است که نمونه‌ای از کاربرد واژه بوختن/ فوژیدن به صورت فوزه [fuza] در همان معنی پناه و پناه‌جای، در گویش یغناپی، که تنها گویش بازمانده از زبان سعیدی است، هنوز کاربرد دارد:

آژته فوزه [aʃta-fuza] خم آرد، ظرف چوبین ناو مانند که غله پس از آرد شدن در آن می‌ریزد. (فرهنگ زبان یغناپی/ ۷)

نمونه‌ای از مصدر بوختن در متون پهلوی

### بختاری/ بوختاری

او که تندرست است، کام انجامی و چون تن بیمار بود درستی تن و چون (از) تن  
نومید بود بُختاری (= نجات) روان. (یادگار بزرگمهر/ ۳۱۶)  
ای زرتشت! مردمان دینی را بگوی که مطابق دین، اوستا و زند و پازند نزد هیربدان  
خوانند که تا از دین آگاه شوند، پس تا امید تن پسین و بوختاری [ورستگاری]  
روان بباشد [و باز ماند]. (داستان گرشاسب، تهمورس/ ۳۱۱، ۲۳۳)

### بوختن

چه ببايد بوختن [ورستگاری یافتن]؟ (داستان گرشاسب، تهمورس/ ۱۵۱)  
اگر یزدان فره ایرانشهر به یاری ما رسد || به بوختیم، به نیکویی و خوبی رسیم.  
(کارنامه اردشیر بابکان/ ۲۹)

### بوزنده

[درباره] آن کنش بوزنده [ورهاننده] کیومرث [هستی را] از خصم اهریمنی بود  
[که] گفته شده است: نه [آن دو] متضاد (= هم نیکی و هم بدی)، هر دو را به

راستی پذیرفتن [و] چاشتن (= آموختن) خوب و درست [است]! (داستان  
گرشاسب، تهمورس/ ۲۳۵، ۲۳۴)

### جان بوز

از آن جان بوز لختی خون رز ده || سپرده زیر پای اندر سپارا (سروده‌های رودکی/ ۳)

در کتاب ویس و رامین پسوندواره فعلی **جان بوز** چندین بار به کار گرفته شده است،  
هم چنانکه در دیوان قوامی رازی هم یک بار دست یاب شد:

شب تاریک بر من روز گردان || کنار تو مرا **جان بوز** گردان (ویس و رامین/ ۲۲۷)  
به سرمای چنین سخت جهان سوز || نشاید جز کنار دوست **جان بوز** (ویس و  
رامین/ ۲۲۷)

وگر گشتی لبم بر لبش پیروز || مرا کردی کنار خویش **جان بوز** (ویس و رامین/ ۴۳۷)  
به مستی کاه او را میهمان کن || به **جان بوزی** دلم را شادمان کن (ویس و رامین/ ۴۵۰)  
کنون از من همی **جان بوز** خواهی || به دی مه در همی نوروز خواهی (ویس و رامین/ ۴۵۳)  
دیرست که تا دل قوامی || از زلف تو ساخته ست **جان بوز** (دیوان قوامی رازی/ ۵۵)

### روان بوز

به پاسخش گفت ای دلفروز ماه || **روان بوز** شاه زنان دخت شاه (همای نامه/ ۳۹)

در لغت نامه دهخدا در برابر تعبیر «جان بوزه» چنین آمده: «کن. آن غارگونه است به  
کوه‌ها و توجال‌ها و جاهای سخت سرد که کاروانی بدان جای پناه برد. (تاج‌العروس به نقل نصر).»

## کپ

در لغت فرس، چنین آمده است:

«زابگر: زابغر باشد یعنی نوسکه (؟) به رومی، زابگر و زابغر آن باشد که دهان پر  
بادکنند و دست به دهان زنند تا باد بیرون جهد، رودکی گوید:  
من کنم پیش تو دهان پر باد || تا زنی بر گیم تو زابگری» (لغت فرس/ ۱۳۶)

این واژه در گویش‌های زبان فارسی به هردو صورت **کپ** [kop] و **گپ** [gop] به کار رفته است:

**کپ** [kop, kap]: فضای درون دهن (گویش دوانی/ ۳۳۸)

**کپ** [kop]: لپ. (واژه نامه یزدی/ ۳۳۸)

کپه [qóppa]: فضای درون دهن (گوش آشتیان/۱۲۲)  
از کپ کته [az-kap-kata]: از دهن افتادن - فراموش کردن - نادیده گرفتن گناه یا جنایت یا رسوائی کسی را که قبلاً شهرة بدان کار بوده است. (لازستان کهن و فرهنگ لازستانی/۲۵۵)

الوی کپ کته [aloye - kap - kata]: در دهن مردم افتادن - به بدی شهرة شدن. (لازستان کهن و فرهنگ لازستانی/۲۶۴)

گپ [gop]: لپ، پر دهن. (واژه‌نامه لری/۲۳۴)

گپو: چاق صورت، لپو. (واژه‌نامه لری/۲۳۴)

گپ [gop]: دهن. (گوش شوشتری/۳۹۱)

از آنجا در رسم الخط و شیوه نگارش قدیم کمتر تمایزی میان کاف و گاف وجود داشت از این روی نمی‌توان ضبط دقیقی برای این واژه به دست داد و هر دو صورت کپ و گپ می‌تواند درست باشد:

### آکپ

کند از خست او همی پنهان || همچون میمون نخود در آکپ خویش (شاعران بی‌دیوان/۱۱۷)

### کپ

روان گشته دایم دو چیز از چهارش || ز دو چشم کوری ز دو کپ لالی (شاعران بی‌دیوان/۳۲۲)

### خش

تازیا نه دوتا چو... رخسر || موش اندر شکسته چون... س «خس» (لغت فرس/۱۳۶)  
موزه اندر شکسته چون... س «خویش» (حاشیه)

واژه خوش/خش به معنای مادرزن یا مادرشوهر، مادر همسر در متن‌های فارسی به کار رفته است. این واژه در متن لغت فرس به صورت «خس» و در حاشیه «خویش» ضبط شده است:

آن سبلت و ریشش به... ون خوش || دو پای خوش او به... ون صهر (لغت فرس اقبال/۲۰۶)

بدسگال تو و مخالف تو || خشوی جنگ جوی با داماد (دیوان فرخی، حاشیه/ ۴۵)  
در خشو گادن اگر اقبالست || در ره و مذهب با فرهنگان (دیوان سنایی/ ۱۰۸۷)  
برهی گر کنی به فردی خوی || از خوشی خشو و ننگ ننوی (حدیقة الحقیقة/ ۶۶۵)

نمونه‌هایی از کاربرد این واژه را در گونه زبان فارسی افغانستان [دری] می‌بینیم:

خشو [xoʃu]: مادرزن یا مادرشوهر، مادر همسر.  
خشویش طلب کرد مرد آن زمان || و گفتا به او با تأسف چنان (درس عمل/ ۲۴)  
گریه و زاری و عذر، کنی مانند گدا || از پی خشو و شوی شکوه‌ها سازی به پا (تبسم/ ۳۶)  
او آمده بود تا به مرغان و حیوانات داخل خانه طعام بدهد و از احوال خشویش  
که زن سالخورده‌ای بود اطمینان حاصل کند. (دوشیزه جاکارتا/ ۱۵۶)  
یک ماه خانه خشویم مهمان بودیم. (خانه کرابی/ ۱۷)  
از دیدن خشو و نواسه‌هایش تب و رنجش شدت گرفت. (اشک گلنوم/ ۱۹۱)  
انشاء الله در باب آینده سلوک خشو را با عروس خواهیم دید. (نخستین داستان‌های  
معاصر دری/ ۵۷)  
به طرف خانه‌ی خاله خشویم روان بودم. (اگر ندیدی باور مکن/ ۲۳)  
خشو و خسرش را در طول راه از دست داده بود. (سلام مرجان/ ۸۲)

## تشر

در لغت فرس، چنین آمده است:

«بشتر: نام میکائیل است، دقیقی گوید:

بشتر راد خوانمت شرک است || او چو تو کی بود به گاه عطا» (لغت فرس/ ۱۵۲)

تیشتر در زبان پهلوی یا تیشتره در اوستا یا تشر یا تیر، در منابع زرتشتی ایزد و ستاره باران  
است. این واژه در اینجا به اشتباه به صورت «بشتر» ضبط شده است:

تیشتر شعرای یمانی یا عطارد که از ثوابت است... این ستاره فرشته باران دانسته  
شده است. (بندھش هندی/ ۲۱۹)

آنگهی آبان و خورشید است و ماه و تیر و گوش || نام روز تیر اندر نامها تَشْتَر بود  
(زندگی و شعر ادیب الممالک فراهانی / ۱۰۷۶)

### نمونه‌هایی از متون پهلوی

#### تَشْتَر

آن هر چهار [ستاره] را چهار ناحیت [و جهت] منظور [و معین] است، که نام آن  
پیدا [است]: یکی آن که تَشْتَر [است] و دیگری سدویس و سدیگر و نند و چهارم  
هفتورنگ. (داستان گرشاسب، تهمورس / ۲۷۶)

#### تیشتر

این اباختران هنگامی که بدین آئین در سپهر تاختند، با اختران به نبرد  
ایستادند: ... تیر با تیشتر (که) سپاهبد خراسان است. (بندهش / ۵۷)  
همکارانی که با تیشتر ایستادند، بهمن و هوم ایزد به راهنمایی، بُرزایزد به  
همکاری، اردای فروهر به پیمان‌گری (بودند). (بندهش / ۶۴)  
تیر (همان) تیشتر است که باران آوری و پرورش آفریدگان کند. (بندهش / ۱۱۶) نیز  
۸۷، ۹۵

چینامروش مرغ نیز آن نزدیکی می‌نشیند و کارش این است که آن تخم‌هایی را که  
از درخت بسیار تخمه دورکننده غم فرو ریزد، او برچیند و آنجا که تیشتر آب را  
می‌ستاند، بپراگند. (مینوی خرد / ۸۲)

۳۵۸

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

### بشار

در لغت فرس، چنین آمده است:

«سیم کوفت بود، فرخی گوید:

هنوز پادشه هندوان به طبع نکرد || رکاب اورا نیکو به دست خوش بشار» (لغت  
فرس / ۱۵۷)

این واژه به صورت بشار و به معنای «نقره کوب» در دیوان فرخی سیستانی ضبط شده است.

هنوز پیشرو روسیان به طبع نکرد || رکاب اورا نیکو به دست خویش بشار (دیوان  
فرخی سیستانی / ۱۰۴)

## پیواز

در لغت فرس، چنین آمده است:

«بیوار: اجابت بود، بهرامی گوید:

به امید رفتم به درگاه او || چو آمد مرا جمله بیوار کرد» (لغت فرس/ ۱۵۸)

واژه **بیوار** یا **بیور** به معنای «عدد ده هزار» است که در اینجا با سیاق بیت ناسازگار می‌نماید، گمان می‌رود این واژه **پیواز** به معنای «پاسخ و اجابت» باشد. در صفحه ۱۸۵ همین کتاب این واژه به صورت **بیواز** ضبط شده است. در فرهنگ زبان پهلوی (ص ۱۲۴) واژه **paywāz** به معنای «پاسخ دادن و جواب دادن»، به کار رفته است.

در لغت نامه دهخدا و در کتاب شاعران بی‌دیوان این واژه به صورت **پتواز** ضبط شده است:

به امید رفتم به درگاه او || امید مرا جمله پتواز کرد (شاعران بی‌دیوان/ ۴۰۵)

۳۵۹

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

## رنجگی

در لغت فرس، چنین آمده است:

«بیاسود از رنج کی دور شد || وز آنجا به شهر فغنشور شد» (لغت فرس/ ۱۶۵)

واژه **رنجگی** به معنای آزرده‌گی و رنجیدگی در برخی از متن‌های فارسی، کاربرد دارد. به نظر می‌آید عبارت «رنج کی» در اینجا ضبط نادرستی از واژه «رنجگی» است.

دل گسسته داری از بانگ بلند || رنجگی باشدت و آوار گزند (سروده‌های رودکی/ ۷۱)  
زمین گرم و نرم است و روشن هوا || بدین رنجگی نیست رفتن روا (شاهنامه، ج ۵/ ۴۱۴)  
وز آنجا به شهر فغنشور شد || برآسود و از رنجگی دور شد (گرشاسب‌نامه/ ۳۹۹)  
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد || آن کس که ش از سپهر و جهان اعتبار نیست (دیوان مسعود سعد/ ۱۸۶)

رنجگی بیند آنکه بی کشتی || بحر اخضر گذار خواهد کرد (دیوان سنائی/ ۱۳۳)  
خمر... خشک اندام را فربه کند و رنجگی به افراط را بنشانند (الابنیه/ ۱۲۳)  
شراب را... از پس رنجگی بسیار نخورند (الابنیه/ ۱۲۵)



گوشت گاو... آن که بسیار رود و رنجگی فراوان برد او را موافق بود (الابنیه/ ۲۸۶)  
از این بتر گوشت اشتر است و گوشت خر خانگی که از این بتر نبود و کسی را  
سازد که از رنجگی و دویدن هیچ نیاساید که این غذا ایشان برتابند (الابنیه/ ۲۸۷)  
اومید سوم آنست که یوسف علیه السلام رنجگی دید. خداوند متعال آن رنج وی  
ضایع نکرد. اومید آن است که اگر مؤمن رنجگی بیند خدای آن رنج ضایع نکند.  
(تاج القصص، ج ۲/ ۶۷۶)

## یاری

در لغت فرس، چنین آمده است:

«چون دو برادر بود و هر دو را زن بود آن زنان یکدیگر را یار خوانند، شاعر گوید:  
چه نیکو سخن گفت یاری به یاری || که تاکی کشیم از خُسُر ذَلَّ و خواری»  
(لغت فرس/ ۱۶۶)

یاری در معنای «جاری» یعنی نسبتی که میان زنان دو برادر است، در گویش های زبان  
فارسی هنوز هم این واژه کاربرد دارد:

یاری [yāri]: جاری، دو زن که همسر دو برادرند. (گویش افری/ ۱۰۶)  
جاری، زن برادر شوهر. (کندلوس/ ۲۴۳، واژه نامه مازندرانی/ ۲۷۳)  
جاری. (گویش ساری/ ۳۵۶، فرهنگ مردم شاهرود/ ۲۳۷)  
جاریه. (فرهنگ عوام آمل/ ۲۴۱)  
نسبت همسران دو برادر به هم-جاری. (فرهنگ واژگان تبری/ ۲۰۹۸)  
یاری/یر/یری [yāri/ yer/ yeri]: جاری، دو زنی که همسر دو برادر شده اند با  
یکدیگر "جاری" می شوند. (فرهنگ سمنانی/ ۴۲۲-۴۲۳)

## پچخیزیدن

در لغت فرس، چنین آمده است:

«چه سود کند که آتش عشقش || دود از دل من ... برانگیزد  
پیش همه مردمان و او عاشق || جوینده به خاک بر، بیچخیزد» (لغت فرس/ ۱۸۵)

۳۶۰

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

واژه پچخیزیدن به معنای «زانو زدن» در شعر رودکی آمده است:

واری مرا بدان که فراز آیم || زیر دو زلفکانت پچخیزم (سروده‌های رودکی/۱۱۱)

واژه نخچیزیدن را فرهنگ نامه‌های فارسی به معنی پیچیدن و غلطیدن آورده‌اند. هم‌چنانکه همه مصححان و گزارندگان دیوان رودکی، این واژه را به همین صورت نادرست و بی‌هیچ اشاره‌ای به سغدی بودن آن به معنی پیچیدن و غلطیدن ضبط کرده‌اند. اما در نمونه‌هایی که از این کاربرد در متن‌های فارسی در دست داریم پیچیدن و غلطیدن نمی‌تواند معنای مناسبی برای مصدر پچخیزیدن باشد، شواهد نشان می‌دهد که این واژه سغدی است و صورت درست مصدر آن پچخیز pačxēz است به معنی زانو زدن که ساخت فارسی آن پچخیزیدن شده است.

pačxēz زانو زدن (قریب ۶۷۲۶)

pačxēzāmandē در حال زانو زدن، زانو زنان (قریب ۶۷۲۷)

pač-xēz زانو زدن، خم شدن (قریب ۶۶۰۷)

pačγəštānē در حال زانو زدن، زانو زنان (قریب ۶۶۲۲)

pačixēz زانو زدن (قریب ۶۷۳۶)

pačixēz زانو زدن (قریب ۶۷۴۶)

کاربردهایی که از زبان سغدی در دست داریم نشان می‌دهد که این مصدر در دیوان عسجدی و فرهنگ نامه‌های فارسی ضبط درستی ندارد.

## پدواز

در لغت فرس، چنین آمده است:

«پرواز: بر رفتن بود به هوا و نشیمن‌گاه بود.» (لغت فرس/۱۸۶) نیز: ۱۸۵.

به نظر می‌آید که این واژه پدواز باشد که در متن‌های فارسی به معنای نشیمن‌گاه و لانه، به کار رفته است:

باز پدواز خویش باز شویم || چون دده بازجنبد از پرواز (شاعران هم عصر رودکی (آغاچی بخارایی)/۱۵۹)

پدواز: الشَّاحِطَةُ (تکملة الاصناف/ ۳۷۰)

پدواز: الوَكْرُ (تکملة الاصناف/ ۷۵۱)

پدواز مرغان: المَوْقَعَةُ (تکملة الاصناف/ ۶۹۴)

پدواز مرغ در پوشش: العُشُّ (تکملة الاصناف/ ۴۶۳)

## کیکیز

در لغت فرس، چنین آمده است:

«تره ایست برگ آن پهن و به تازی جرجیر گویند، شعر:

چون با شعرا مرد بکاود و ستیزد || چون بر کس و کون زن خود کارد کیلیز» (لغت

فرس/ ۱۸۹)

صورت درست این واژه کیکیز به معنای «تره و سبزی» است که در اینجا به اشتباه کیلیز ضبط شده است:

جرجیر را به لغت رومی اوزمون گویند و به سریانی کرکیرا گویند و به پارسی کیکیز

گویند و اهل سیستان ترتیزه. (صدنه/ ۲۰۵)

مغز نان سمید و اندکی کندر سوده به آب کیکیز سرشته بر نهادن. (ذخیره

خوارزمشاهی/ ۳۴۷)

الْأَيْهَقَانُ؛ کیکیز دشتی. (قانون ادب، ج ۳/ ۱۶۵۵)

قُرَّةُ الْعَيْنِ؛ کیکیز آب. (قانون ادب، ج ۳/ ۱۶۹۹)

الْجَرْجِيرُ؛ کیکیز. (قانون ادب، ج ۲/ ۶۸۱)

الْجَرْجِيرُ؛ کیکیز. (کتاب البلغه/ ۳۰۳)

الْجَرْجَارُ؛ کیکیز دشتی. (قانون ادب، ج ۲/ ۶۳۱)

## پخس

در لغت فرس، چنین آمده است:

«در فارسی فروپژمردن بود از غم و به عربی چیز بی قیمت باشد، آغاجی گوید:

ای نگارین ز تور هیت گسست || دلش را گو بیخس و گو بگداز» (لغت فرس/ ۱۹۳)

پخسیدن/ پخساندن: گداختن، گداخته شدن/ در رنج و گداز انداختن و گرفتار تب و تاب بسیار کردن.  
دل بزرگان از این غم پخسد و می جوشد و آن کس که سخت فرا گرفت... (خلاصه شرح تعریف/ ۱۲۸)  
اگر زری نکند کار بر تو آن آتش || و گر مسی به عناتا ابد همی پخسی (دیوان ناصر خسرو/ ۳۶۳)  
ازو بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی || به تیمار جهان دل را چرا باید که پخسانی؟ (سروده های رودکی/ ۶۶)  
ای ترک به حرمت مسلمانی || کم بیش به وعده ها نپخسانی (شاعران بی دیوان (معروفی بلخی)/ ۱۴۵؛ نیز دیوان عنصری/ ۳۵۲)  
باشد که پخسانند و در زحیر افگند تا در پخسیدن و در غم بکشد. (شرح تعریف، ربع چهارم/ ۱۴۵۳)  
بیار آن می، که غم جان را پخسانید در غوغا || بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا (کلیات شمس، ج ۷/ ۱۲۰)

### پخسان

محب سوزان و جوشان باید و پخسان. (شرح تعریف/ ۶۱۵، نیز ۱۳۲)  
شاه ایران از آن کریم ترست || که دل چون منی کند پخسان (دیوان فرخی/ ۲۶۹)

### پخسیتیگی

در که نگری در تو پخسیتیگی درآید، در سبزه و گل نگری تازگی درآید. (مقالات شمس/ ۱۰۹)

### پاغوش

در لغت فرس، چنین آمده است:

«سر به آب فرو بردن از مردم و مرغ را نیز گویند، لبیبی گوید:  
گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا || که شوی غرقه چو ناگاهی و ناغوش خوری (لغت فرس/ ۲۲۰)

کاربرد در متن های فارسی

پاغوش زدن: فرو رفتن و سر به درون آب فرو بردن، غوطه خوردن.

بود زودا که آیی نیک خاموش || چو مرغابی زنی در آب پاغوش (سروده‌های رودکی/۹۱)

شاید این واژه ریشه در زبان سغدی داشته باشد:

paγušt-: pγwšt- پنهان کردن، مخفی کردن (قریب ۶۸۶۶)  
paγuštē پنهان، مخفی (قریب ۶۸۶۷)

## بند ورغ

در لغت فرس، چنین آمده است:

«سه پایی بود که میان آب نهند تا از گذرگاه به جایی دیگر روند، رودکی گفت:  
آب هرچه بیشتر نیرو کند || بندروغ سست بوده بفرکند» (لغت فرس/۲۳۹)

واژه ورغ در سروده‌های رودکی، به معنی «سد و بندی که در پیش آب می‌بندند» کاربرد دارد:

یخچه بارید و پای من بفسرد || ورغ بر بند یخچه را ز فلک (سروده‌های رودکی/۲۳)  
آب هرچه بیشتر نیرو کند || بند و ورغ سست و پوده بفرکند (سروده‌های رودکی/۷۰)

## ورغ/برغ/ورق/برگ

دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد || گفتار چه سودست چو ورغ آب ببرد؟ (دیوان  
فزخی/۴۵۱)

معمور گردانیدن مواضع بر زره و جوب برگ شکسته را در زراعت آوردن ... که قرب  
دویست سال بود که خراب و معطل مانده بود. (تاریخ سیستان/۴۰۴)

جهان، پیشت، چو برقی باز خندد || وزان پس پیش برقت باز بندد (اسرارنامه/۱۴۸  
نیز ۲۱۹)

جهان را پرده برق آب جسته || ز کشته، پیش برقی، باز بسته (الهی‌نامه/۳۸۰)  
رعد را تسبیح آورده به جوش || آب برده برفش آورده خروش (مصیبت‌نامه/۱۲۴)  
به صبح و شام از آن آب می‌رود در ورغ || که بر حوالی او سبزه می‌کشد خنجبر  
(دیوان ناصر بخارائی/۵۷)

امیر، بعد از دو روز، آمد به کنار مداین، دید پیروی در کنار پالیزی، بیلی بر دست،  
بر سر برغی ایستاده. (ابومسلم‌نامه، ج ۲/۳۷)

### نمونه‌هایی از گویش‌های امروزی زبان فارسی

برغ [barq] سد کوتاه و کم ارتفاع از خاک و گل. (فرهنگ واژه‌های رایج تربت حیدریه/۴۴)  
برغ [barq] مانع یا دیواره کوتاهی از سنگ و گل برای جلوگیری از جریان آب.  
(عقاید و رسوم مردم خراسان/۵۶۸)  
برغ: ورغ، تخته ورغ، آب بند، سد کوچکی که جلوی راه آب می‌نهند. (فرهنگ گویشی خراسان بزرگ/۴۶)  
برق [barq] محلی که آب از آنجا وارد کرت می‌شود. (فرهنگ مردم راور/۱۸)  
برق [barq] بند و سدی که در پیش جوی آب بندند، برغ و ورغ. (واژه‌نامه گویش بیرجند/۹۱)  
برق و جوی [berq-u-jüy] برق یعنی ابتدای جویهای فرعی از جوی اصلی - (برق جوی = اضافه تخصیصی است یعنی برقی که به جوی اصلی تعلق دارد).  
(فرهنگ نامه بومی سبزوار/۱۰۱)  
ورغ [varq] برغ، سد کوچک. (واژه‌نامه گویش قاین/۱۹۳؛ فرهنگ گویشی خراسان بزرگ/۳۰۰)

۳۶۵

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال | ۳۵ شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

### نمونه‌هایی از گونه زبان فارسی افغانستان

#### ورغ

هر دفعه می‌دیده که یک پشک سیاه آن طرف ورغ شیشه، به کاکا میرآب  
خیره خیره نگاه می‌کند. (آشار/۳۵)

### نمونه‌هایی از گونه فارسی فرارودی (ماوراءالنهری)

قاضی و هم صحبتانش خسته به سر ورغ رفتند. (یادداشت‌های عینی/۶۸)

سست و پوده بدون استحکام و پوسیده، بی دوام. پوده واژه سغدی است:

pwtqy: pütakē پوسیده، پوسیدنی (پوده) (قریب ۸۲۵۴)

#### پوده

دو دستم به سستی چو پوده پیاز || دو پایم معطل، دو دیده غرن (شاعران همعصر رودکی (ابوالعباس ربنجینی بخارایی)/۱۰۰)  
بخش زمانه بد علم جان جلیل را || ببرید تار و پود همه پاک پوده کرد  
(ترجمان البلاغه/۱۵)

کی شود بی سبب نموده تو || بوده حق چو عقل پوده تو (حديقة الحقیقه/ ۸۴)  
(نیز ← شاهنامه، ج ۸/ ۲۸۸، تفسیر بصائر/ ۱۷۳۳، خسرو و شیرین/ ۱۷۷، دیوان مسعود  
سعد/ ۲۷۷، ۳۱۲، دیوان سیف‌الدین اسفندگی/ ۲۶۶، اسرارنامه/ ۱۸۲، دیوان عطار/ ۷۳۹،  
بحرالفضائل/ ۱۱۶، کلیله و دمنه/ ۴۸)

### نمونه‌ای از متون پهلوی

پود: pūd؛ پوسیده، فاسد. (واژه‌نامه مینوی خرد/ ۱۰۷)  
پودگ: pūdag؛ پوسیده. (واژه‌نامه بندش/ ۱۳۵)  
پودگی: پوسیدگی. (واژه‌نامه بندش/ ۱۳۵)  
پوده: اورمزد گفت که سه شبانه‌روز آنجای که جان بشود، سر دست نشیند و  
بستر (= جامه) [او] گرده و پوده (= پوسیده) به گندآلوده است. (اساطیر و فرهنگ  
ایران/ ۵۹)  
دیدم بسیار مردم، که سر و ریششان سترده و گونه زرد، و همه تن پوده و خستر به  
آن همی رفت. (ارداویرافنامه (عقیقی)/ ۵۱)

### نمونه‌هایی از گونه زبان فارسی افغانستان

یکی دیگر را هم مادرشان خوش نکرد و گفت: تکه‌اش دیسی و پوده است و  
پشت سرش زده گی دارد. (خفاشان/ ۴۱)  
قریه، قریه پیشین نیست، فرسوده، پوده، شکسته. (حدیث فطرت فرهنگ و فترت  
فرهنگ/ ۱۳۰)  
از ابر سیاه و از زن شلیته و دیوار پوده (شکسته) بترس! (فرهنگ مردم، شماره ۵ و  
۶، سال پنجم/ ۳۱)

### آسال کن/ آسال کن

در لغت فرس، چنین آمده است:

«جاف جاف: زن قحبه بود، بوشکور گوید:  
ز دانا شنیدم که پیمان شکن || زن جاف جاف است آسان فکن  
آسان به معنی بنیاد بود.» (لغت فرس/ ۲۴۳)

این واژه در فرهنگ رشیدی به صورت **آسال کن** آمده است و واژه **آسال** را به معنی «بنیان و اساس» آورده است:

زدانا شنیدم که پیمان شکن || زن جاف جافست **آسال** کن (فرهنگ رشیدی/  
ذیل «آسال»)

#### آشال

**آشالیشن/آشاریشن** بنیان، مسکن، محلّ موقوف. (واژه‌نامه بندهش/۳۵)

#### شالده

رسیده **شالده** باره‌اش به گاو زمین  
گذشته کنگره قلعه‌اش به دوپیکر (فرهنگ نظام/ذیل «شالده»)

#### کاربرد در گویش‌های فارسی

**بن شل** [bonsāl]: پی دیوار، شالوده. = چرز. (فرهنگ بهدینان/۲۱)

**بن شل** [bon shol]: زیرسازی دیوار - شالوده. (واژه‌نامه گویش بردسیر/۳۴)

**شالده** [šālda]: شالوده بنا. (فرهنگ گویش دوانی/۳۰۲)

**شالده** [šālda]: شالوده، پی دیوار، بنیان ساختمان یا دیوار. (واژه‌نامه سکزی/۲۵۹)

**شالده** [šālda]: شالوده. (فرهنگ مردم دیلم و لیراوی/۱۵۳)

**شالده** [šālodah]: شالوده، پی. (فرهنگ فرامرزان/۹۱)

**شالده** [shālda]: پی، شالوده عمارت. (لارستان کهن و فرهنگ لارستان/۳۸۱)

**شالیده** [šālide]: شالوده، اساس ساختمان. (فرهنگ‌نامه بوشهر/۴۰۳)

**شالیده** [šālideh]: شالوده. (سنگستان/۳۲۷)

#### نغرجاق

نغرجاق، ساخت بود، نجیبی گوید:

ترک خرد دیرش و زین و نغرجاق || میوه غرقه به کوه و ساده به زنگار (لغت فرس/۲۴۹)

این واژه در کتاب تکملة الاصناف درباره همین معنا یعنی «ساخت و زین و پالان» به کار رفته است. در این دست‌نوشته املاء این واژه به صورت **نغرجاق** است:

العَبِيْطُ؛ نغرجاق، و پالان اشتر، و يقالُ: چوبِ هَوْدَج، و قيل: حَشَبُ الْقَتَبِ، و قيل: من مراكب التِّسَاء. (تكملة الاصناف/۴۹۶)



## سوزن کرد

دشت دیبای سوزن [کذا] کرد و آهو جوق جوق || ایستاده آمده بیرون به صحراها  
ز تنگ (لغت فرس/ ۲۷۹)

«سوزن کرد» به هنری گفته می‌شود که به وسیله سوزن و نخ و نوع خاصی از دوخت بر روی پارچه، نقش و نگار می‌آفرینند.

ناحیتیست مشرق وی پارس است و حدود سپاهان، ... اندر وی رودهای عظیم  
و آبهای روانست ... از وی شکر و جامه‌های گوناگون خیزد و پرده‌ها و سوزن‌کردها  
و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد. (حدودالعالم/ ۱۳۷)  
شهر قرقوب شهریست خرد و آبادان و از وی جامه‌های سوزن‌کرد خیزد.  
(حدودالعالم/ ۱۳۹)

هرچه کردش بهار سوزن کرد || تیرماهش همی کند کمسان (دیوان مسعود سعد/ ۴۵۹)  
شد به یکبار نقش سوزن کرد || هر کجا بود صنعت کمسان (دیوان مسعود سعد/ ۵۰۰)  
سوزن‌کرد: الدُّرُؤُکُ (تکملة الاصناف/ ۲۱۰)  
سوزن‌کرد: الزُّرِّيَّةُ (تکملة الاصناف/ ۲۸۶)

۳۶۸

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

## تبتک

کژ باشد که به کلاه و جوراب، رودکی گفت:  
فاخته‌گون شد هوا ز گردش خورشید || جامه‌خانه بتیک فاخته‌گون شد (لغت  
فرس/ ۲۷۹)

واژه تبتک که در لغت فرس به صورت «بتیک» ضبط شده است. این واژه بیشتر در برابر  
لغت مِرْعَزَاءُ و مِرْعَزَى در معنای موی و پشم بز که در بافت جامه‌ای خاص از آن استفاده  
می‌شده است، در فرهنگ‌نامه‌های فارسی-عربی، کاربرد دارد:

المِرْعَزَاءُ: تبتک (تکملة الاصناف/ ۵۸۹) نیز: تاج الاسامی/ ۵۰۴؛ دیباج الأسماء/ ۲۲۹.  
المِرْعَزَى: تبتک (تکملة الاصناف/ ۶۹۸)  
القَهْرُ: جامه‌ی سپید که از تبتک بافند (تکملة الاصناف/ ۵۳۲)  
المِرْعَزَى: تبتک، پشم بز (صحيفة العذراء/ ۲۰۹)

المَرَعَزِيُّ: تبتک یعنی یرلج (؟) (مقاصد اللغه/۱۹۰)  
المَرَعَزِيُّ و المَرَعَزِيُّ؛ تبتک (تاج الاسامی/۵۷۷)  
التَّمَط: تبتک (دیباج الاسماء/۲۶۰)  
الإضْرِيح [و الأضْرُوح]؛ گلیم تبتکی زرد و اسب نیک رو و خوی آرنده (تاج الاسامی/۶)

### نراب / نرة آب

هنگ: زور بود آهنگ به چیزی کردن، شعر:  
همو به نرمی باد و همو به تری آب || همو به جستن آتش، همو به هنگ تراب  
(لغت فرس/۲۸۳)

واژه نَرَاب یا نره آب به معنی «موج آب» در متن لغت فرس به صورت «تراب» ضبط شده.  
این واژه بارها در ترجمه‌ها و تفسیرهای قرآن به کار رفته است.

این شاهد که از تفسیر کمبریج نقل می‌شود معنای دقیقی از این واژه، بدست می‌دهد:

برآید موجی که بپوشد آن دریا را و «موج» «نره آب» باشد. (تفسیر قرآن مجید  
«کمبریج»، ج ۱/۲۴۴)

و در جائی دیگر آمده:

و «موج» «نره آب» باشد هرچه از آب بلندتر شود آن موج است». (تفسیر قرآن مجید  
«کمبریج»، ج ۱/۵۰۱)

در ترجمه تفسیر طبری این واژه به نادرست «بره آب» ضبط شده است:

یا چون تاریکی اندر دریای میغ بپوشد وی را نره آب (م. بره آب) از زیر وی موجی.  
(ترجمه تفسیر طبری، ج ۵/۱۱۱۸)

در تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری هم موج به «نراب» برگردانده شده است:

یغشیه موج؛ می درآید بران کس موجی نرابی. (تفسیر قرآن کریم «عکسی»/ ص ۴۳)  
و اذا غشیه موج کالظلل؛ و چون درآید برایشان یعنی بر اهل کشتی، نرابی چون  
سایبانها. (تفسیر قرآن کریم «عکسی»/ ۲۷۵)

و در تفسیر تربت جام نیز چنین آمده است:

و جاء هم الموج من كل مكان؛ و بدیشان آید نره آب از هر جای و هر سوی. (ترجمه و قصه‌های قرآن/ ۳۶۴)  
و جدا اوگند میان ایشان هردو نره آب تا گشت از غرقه شدگان. (ترجمه و قصه‌های قرآن/ ۳۶۴) نیز: ۷۰۵، ۸۳۶.

نمونه‌های دیگری از کاربرد این واژه را با هم می‌بینیم:

آن کشتی می‌رفتی و می‌بردی ایشان را در تزابی [= مَوْج] چون کوهها. (هود ۴۲) (تفسیر سوراآبادی، ج ۲/ ۱۰۵۶)  
می‌درآید بر آن کس تزابی [= مَوْج] از زبر آن موجی از زبر آن میخی تاریکیهای برخی از آن زبر برخی. (نور ۴۰) (تفسیر سوراآبادی، ج ۳/ ۱۶۸۴)  
فی بحر لجی؛ اندر دریای ژرف، یغشیه موج؛ نره آب خود را بر وی پوشد. (تفسیری بر عشری از قرآن مجید/ ۳۷۷)

۳۷۰

بیرم

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

پشنگ: آلت گلگران بود یعنی بیرم (۴). (لغت فرس/ ۳۰۰)

بیرم ابزاری است نوک تیز که برای بریدن چوب و آهن و یا نقر کردن و سوراخ گل یا چوب، به کار می‌رود. در برخی از فرهنگنامه‌های عربی-فارسی، این واژه را عربی دانسته‌اند:

سوی رود و سرود آسان دوی لیکنت مزدوران

سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم (دیوان ناصر خسرو/ ۸۲)

عَتَلَة: بیرم نجار. (کنز اللغات، ج ۲/ ۹۲۳)

بیرم: اسکنه خرد. (مقدمه الادب، ج ۱/ ۳۱۴)

البیرم: سکنه. (دستور الاخوان/ ۱۱۹)

البیرم: گردبُر درودگر. (قانون ادب، ج ۳/ ۱۴۶۶)

البیرم: عُنْدُبُر (تکملة الاصناف/ ۴۷)

نفایه

تاشک: نقایه ماست بود. (لغت فرس/ ۳۰۱)

واژه نَفایه به معنی «پست و بی‌ارزش، فرومایه و ناخالص» در متن‌های کهن فارسی به کار رفته است:

گفته‌اند متشابهاً فی الجوده، ماننده به هم در نیکی که در آن هیچ سقط و نَفایه نبود، چنانکه در میوه دنیا؛ لابل که همه نیک بود. (تفسیر سوره‌آبادی، ج ۱/ ۴۶)

مالک گفت «ما را سیم نمانده است هر چه داشتیم به اخریان داده‌ایم، ما را قدری بیست درم نَفایه است». (تفسیر سوره‌آبادی، ج ۲/ ۱۱۱۲)

و نمی‌بینیم ترا که به تو پی برد مگر ایشان که زُذاله و نَفایه [= اَرَاذِل] مانند ننگ دودان ما. (هود ۲۷) (بخشی از تفسیری کهن به پارسی/ ۱۵۱)

چند از نَفایه، آخر برنرسی به سرمایه. (در هرگز و همیشه انسان/ ۲۱۲)

در حساب آوردم هر چه داشتم از قلب و نَفایه. (رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری/ ۳۹۶)

بر صحبت نَفایه و بی‌دانش || بگزین به طبع وحشت تنهائی (دیوان ناصر خسرو/ ۷)

ای ناکس و نَفایه تن من در این جهان || همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا (دیوان ناصر خسرو/ ۱۲)

با نَفایه و سره بخفت و بخیز || نه در آمیز چست و نه بگریز (حدیقه سنائی/ ۴۴۹)

الرَّد؛ درم نَفایه. (دستورالخوان/ ۲۹۸؛ تاج‌الاسامی/ ۲۰۲)

## ۳۷۱

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

## کالم

هرکجا ریدکی بود تکلم || هرکجا کالمی بود خصی ام (لغت فرس/ ۳۲۱)

واژه کالم که در این متن به صورت «کامل» ضبط شده است به معنی زن بیوه و بی‌شوهر و غیر دوشیزه، در متن‌های فارسی کاربرد دارد. در فرهنگ‌نامه‌های عربی-فارسی این واژه در برابر لغت ثیب و عَوَان به کار رفته است:

هر کجا ریدکی بود، تکلم || هر کجا کالمی بود خصیم (شاعران همعصر رودکی (طیان مرغزی/ ۶۳)

هر که با یک زن کالم زنا کند هشتصد هزار در از آتش در گور او گشایند تا ماران از آنجا به گور او در می‌آیند. (تفسیر سوره‌آبادی، ج ۲/ ۷۷۴)

اگر پیش از ایشان کس بدان زنان رسیده باشد در بهشت نشوند اگر چنین بود پس واجب آید تا هیچ کالمی در بهشت نشود؟. (تفسیر سوره‌آبادی، ج ۴/ ۲۵۰۴)

موانع نکاح، و موانع نوزده است... هفدهم: آن که کالم صغیره باشد که نکاح وی را روا نباشد مگر پس از بلوغ. (ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۳/۱۱۳)  
جابر زنی کالم به زنی کرده بود. (ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۳/۱۲۲)  
مردی را از اهل بهشت به زنی داده شود پانصد حور و چهارهزار بکر و هشت هزار کالم هریکی را از ایشان مقدار عمر خود در دنیا کنار گیرد. (ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۱۸/۱۵۲۶)  
عَوَانٌ وَ نَيْبٌ؛ کالم. (السنامی فی الاسامی/ ۱۵۴) نیز: کتاب البلغه/ ۸۵ حاشیه.  
التَّئِيبُ؛ کالم شدن. (تاج المصادر، ج ۲/۶۰۶)

## پتول

تبول: به هم برآمدن دل بود از چیزی، خفاف گوید:  
اگر تبول گرفت از تو این دلم چه عجب || تبول گیرد دل از حدیث ناپدرام (لغت فرس/ ۳۲۴)

واژه پتول به معنای «غم و اندوه» که در اینجا به صورت «تبول» ضبط شده است، این واژه بیشتر در متن‌های حوزه هرات و گونه هروی کاربرد دارد:

هرگه که خواهند که بیرون آیند از آن دوزخ از پتول [= غَم] باز گردانندشان در آن دوزخ. (حجج ۲۲) (تفسیر سورآبادی، ج ۳/۱۵۹۹)  
اوکنندیم ما او را با ساده دشت و او بیمار بود نازک و بی قرار ببوده در آن غم و پتول در شکم ماهی. (تفسیر سورآبادی، ج ۳/۲۱۱۲)  
هرکه صفرائی بود او را نسازد، او را از کار ببرد و تاسه آردش و پتول. (الابنیه/ ۱۸)  
برهانیدیم او را و کس‌های او را، از اندوه و پتول [= الْكَرْبُ] بزرگ. (صافات ۷۶)  
(ترجمه قرآن موزه پارس/ ۲۰۱)  
فَتَبْدَنَاهُ؛ واوگندیم او را با ساده دشت و او بیمار بود نازک و بی قرار ببوده در آن غم و پتول در شکم ماهی. (ترجمه و قصه‌های قرآن/ ۹۴۶)

## بربل

بزبل: کوهی است عظیم، رفیعی گوید:  
هر قطره‌ای ز جودت رودیست همچو جیحون  
هر ذره‌ای ز حلمت چون بزبل (؟) (لغت فرس/ ۳۳۳)

۳۷۲

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

این واژه در لغت فرس به صورت «بزیل» ضبط شده است. این واژه به صورت بریل که گویا نام کوهی است، در دیوان ناصر خسرو، به کار رفته است و از آنجا که این واژه در قصیده ناصر خسرو در مقام قافیه قرار دارد، باید به شکل «بریل» خوانده شود:

نیک نگه کن گراستوار نداری || شخص چو نالم که بود چون گُهِ بریل (دیوان ناصر خسرو/ ۳۴۱)

### نغام/ نغام

نغام: زشت نما و تیره‌گون و بی‌رونق باشد، دقیقی گوید:  
بخیزد یکی تندگرد از میان || که روی اندر آن گرد گردد نغام (لغت فرس/ ۳۳۷)  
رودکی گوید:  
همه نیوشه خواجه به نیکویی و به صلح || همه نیوشه نادان به جنگ و کار نغام (لغت فرس/ ۲۱۷)

### ۳۷۳

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

واژه نغام و نغام هر دو در فرهنگ‌نامه‌های فارسی به معنی تیره‌گون و گردآلود و سیاه‌فام و یا زشت و بد و ناخوشایند، آمده است. شاید برای خواننده محترم پرسش پیش بیاید که کدام یک از این دو صورت نغام/ نغام می‌تواند درست باشد؟

در خور گفتن است که دگرگونی آوایی ف/غ در نوشته‌های کهن فارسی فراوان است. از آن نمونه‌ها می‌شود به کاربرد سغد/ سفد که در ترجمه‌های کهن و قدیم قرآن در برابر سقف آمده است، اشاره کرد.

تا بود چون روی رومی، روز تابان و سپید || تا بود چون روی زنگی، شب دژم‌گون و نغام (دیوان فزخی/ ۲۳۸)  
چون صورت و راه دیو او دیدی || بگذار طریقت نغامش را (دیوان ناصر خسرو/ ۴۹۳)  
آن که به نور پدر و جدّ او || نور گرفته است جهان نغام (دیوان ناصر خسرو/ ۳۹۲)  
بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را || کف جود تو چون پدرام گرداند نغامی را (دیوان فزخی/ ۴۲۰)

### بربرده

بر برده: خیمه کرد و عرب بود، بوشکور گوید:  
همه بازبسته بدین ریسمان || که بر برده بینی بسان گیان (لغت فرس/ ۳۵۴)

واژه بربرده در ترجمه های قرآن در برابر لغت مُشیدة و به معنای «محکم، بر برده، بلند برآورده» به کار رفته است:

بلند و کهن بود و آزرده بود || یکی خسروی جای بربرده (م. بربرده) بود (شاهنامه، ج ۳۶۳/۶)

هر کجا که باشید اندر رسد به شما مرگ و اگر باشید شما اندر کوشکهای بلند بربرده [مُشیدة]. (نساء ۷۸) (ترجمه تفسیر طبری، ج ۳۰۸/۲)  
هر کجا کی باشید اندر رسد به شما مرگ و اگر باشید شما اندر حصارهای بلند بربرده [مُشیدة]. (نساء ۷۸) (ترجمه قرآن شماره ۱۱۴۴)

## گیان

خیمه کرد و عرب بود، بوشکور گوید:

همه باز بسته بدین ریسمان || که بربرده (م. بربرده) بینی بسان گیان (لغت فرس/۳۵۴)

گیان به معنی «خیمه و چادر» در متون فارسی کاربرد دارد. این واژه در سغدی به صورت wiγn (فرهنگ سغدی - ۱۰۲۸۹) آمده است. در متن های کهن و قدیم فارسی بیشتر باک فارسی آمده است. همان گونه که می دانیم معمولا واو آغازین فارسی میانه (پهلوی) به صورت گ می آید.

از تواضع با من و با تو سخن گوید به طبع || وز بلندی همتی دارد بر از چرخ گیان (دیوان فرخی/۲۷۷)

آنکه، چون او ننموده ست شهی چرخ گیان || هرچه از کاف و ز نون ایدر کرده ست عیان (دیوان منوچهری/۱۹۶)

خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی همه || آنکه بودی مر عرب را خیمه، کردان را گیان (دیوان لامعی/۹۶)

بر چرخ محیط است، مگر عالم روح است || دارنده دهر است، مگر چرخ گیان است (دیوان مسعود سعد/۱۷۷ نیز ۱۸۸، ۲۱۹، ۴۷۱)

نیز ← دیوان فرخی/۳۷۱، دیوان اثیرالدین آخسیکتی/۲۳۵، همای نامه/۳۷، دره نادره/۳۴، دیوان قالی/۶۳۸، خرابات/۸۹.

### نمونه‌ای از کاربرد این واژه را در متون پهلوی

پس گشتاسب شاه به رزیر برادر فرمان دهد که گیان کن (چادر بزن) تا ایرا[نیا]ن  
نیز گیان کنند تا ما بدانیم که شب است یا روز. (یادگار زریران/ ۵۳)

### نغن / لغن

لغن [کذا]: نان باشد (لغت فرس/ ۳۷۴)

در پانویشت همین صفحه آمده است: «چنین لغتی به این هیأت و معنی در هیچیک از  
نسخه‌ها و فرهنگ‌ها به دست نیامد».

نگارنده این یادداشت گمان می‌کند واژه لغن دگرشده و تصحیفی از کاربرد واژه نغن  
است که صورت‌های گوناگون آن در متون فارسی و زبان سغدی و زبان فارسی میانه  
اشکانی، به معنای «نان»، کاربرد دارد:

۳۷۵

آبینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

n'γn: naγn نان (قریب ۵۹۰۸)

naγn-pāk نانوا، نان پز (قریب ۵۹۰۹)

naγnupāč نانوا، نان پز (قریب ۵۹۱۰)

● فارسی میانه اشکانی: naγn «نان» (DMMPP/ 240)

### کاربرد در متن‌های فارسی

شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی || باید به جای پلپل و گشنیز و نغنخواود (م).

بغمخواود (دیوان سوزنی/ ۱۶۹)

رویت مزه یافته ز خالان || چون لذت نان ز نغنخواوان (دیوان سلمان ساوجی به نقل از

جهانگیری)

نغن خواوان

النأنخواه؛ نغن خواوان. (دستورالخواوان/ ۶۲۷)

نغنخواین

النأنخواه؛ نغنخواین (السنامی فی الاسامی/ ۵۰۱)

نغنخواودن

الینیا و قیل: الینتا و قیل: الینتا؛ نغنخواودن. (تکملة الاصناف/ ۷۰۴)



التَّانِخَوَاهُ: نغنخوادن. (تکملة الاصناف/ ۷۳۳)

التَّيْنِي: نغنخوادن. (تکملة الاصناف/ ۷۸۸)

شاید بتوان گفت که واژه لغن کاربرد دیگری از واژه نغن و با دگرگونی آوایی ن/ ل باشد.<sup>۱</sup>

## بروار

رودکی گوید:

گفت دینی را که این دینار بود || کین فزاگن موش را پروار بود (لغت فرس/ ۳۷۷)

واژه بروار/ وروار/ پروار و برواره/ ورواره/ پرواره به معنای «اتاق و غرفه و بالاخانه» در ترجمه‌های قرآن و فرهنگ‌نامه‌های عربی-فارسی و متن‌های فارسی به کار رفته است:

عُرْفَةُ: بروار. ج، عُرْف، عُرْفَات. (مقدمة الادب، ج ۱/ ۱۳۱)

العِلْيَةُ: برواره. (تاج الاسامی/ ۳۹۳)

العُرْفَةُ: برواره. (تاج الاسامی/ ۴۱۰)

المِحْرَابُ: محراب و برواره و شریف‌ترین جای نشستن. (تاج الاسامی/ ۵۰۶)

المَسْرِيَّةُ: برواره. (تاج الاسامی/ ۵۶۵) نیز: مقاصد اللغه/ ۱۷۵.

حُجْرَةٌ - بِالضَّمِّ -: خانه خرد و برواره. (منتهی الارب، ج ۱/ ۵۶۹)

مَسْرِيَّةٌ: ... صَقَّةٌ پیش برواره. (منتهی الارب، ج ۲/ ۱۴۲۷)

## پرواره

ناگاه باد دنیا مر دین را

در چه فگند از سر پرواره (دیوان ناصر خسرو/ ۲۹۷)

پند تو تبه گردد در فعل بد او

پرواره کژ آید چو بود کژ میانیش (دیوان ناصر خسرو/ ۲۹۶)

هست پرواره او را رهی از بام فلک

همّت شاه جهان ساکن پرواره دوست (دیوان سنائی/ ۸۸)

پرواره: حجره بالاتر، بر وزن انگاره به معنی پروار است که خانه تابستانی و

بالاخانه. (بحرالفضائل/ ۱۰۶)

۱. درباره واژه نغنخواد بنگرید به:

«درباره لغات نغنخواد، نغنخواییین، نغنوالان، نانخواه در زبان فارسی»، سرکاراتی، بهمن؛ سایه‌های شکار شده، ص ۳۵۹.

## وروار/ ورواره

آن کسان که بترسیدند از خدای ایشان و پرهیزیدند از آزار خدای ایشان، ایشان را بود وروارها و درجتها بر زیر آن درجتها بنا کرده در بهشت. (تفسیر سورآبادی، ج ۳/ ۲۱۵۸)

ایشانند که پاداش دهند ایشان را وروارها. و کاخ بلند را «غرفه» خوانند که از همه خانه‌های آن بلندتر باشد. (تفسیر قرآن مجید (کمبریج)، ج ۱/ ۲۹۵)

نیز ← تفسیر قرآن مجید (کمبریج)، ج ۲/ ۴۵۱، تفسیری بر عشری از قرآن، ۸۹، ۹۳، ۱۲۵، طوطی‌نامه (جواهرالاسمار) / ۴۱۹.

فرفار (= پروار، پرواره)

لیکن آن کس‌ها که بترسیدند از خدای شان، ایشان را بود فرفارها (= عُرف) از زفر آن فرفارهایی (= عُرف) بود برزیده و باویده و به هوا درگذاشته. (زمر ۲۰) (ترجمه قرآن موزه پارس / ۲۱۹ نیز ۱۷۱)

## گربان

به معنی فدا بود، بوشکور گوید:

چون نیاز آید سزاوار است داد || جان من کریان این سالار باد (لغت فرس / ۳۹۷)

واژه «گربان» در ساختار بیت مورد نظر، معنای خاصی به ذهن نمی‌آورد. به گمان نگارنده این یادداشت این واژه دگرشده واژه گربان به معنای «قربان و فدا و نذر» است. پیشتر از این نیز، چنین تصحیفی در یکی از بیت‌های شاهنامه پیش آمده بود که نویسنده این یادداشت در مقاله‌ای به آن پرداخته است که در اینجا، آن را نقل می‌کنیم.

در شاهنامه فردوسی، پس از آنکه خسرو پرویز بر همه دشمنان چیره شد، تاج‌داران کهتر او شدند و کهتران از او توانگر گشتند و مردم دوستدار او شدند. خسرو پرویز از آن نامداران دوازده هزار تن را گزین کرد و سوی مرز روم فرستاد تا سپاهیان روم به ایران نتازند و گفت:

به هر کشوری گنج آگنده هست || که کس را نباید شدن دوردست

چو باید بخواهید و خرم بوید || خردمند باشید و بی غم بوید

در گنج بگشاد و چندی درم || که بودی ز هر مز برو بر رقم

بیاورد و گربان به درویش داد || چو درویش پیوسته بُد بیش داد (مسکو، ج ۹،

ص ۱۹۵-۱۹۶)

آنچه معنی بیت پایانی را دشوار می‌کند واژه گریان است. اگر ضبط واژه را درست بدانیم معنی بیت چنین می‌شود: خسرو پرویز پس از پیروزی‌ها در گنج را می‌گشاید و از آن گنج گریان به درویش می‌بخشد.

به گمان من واژه گریان در این بیت تصحیف و دگرشده واژه گُربان یا گُربان (= قُربان) که به معنی پیشکش، فدا، فدیة، نثار و هدیه است.

در پادشاهی شیرویه آمده است که:

شیروی به شیرین می‌گوید: جانم از آن توست و هر آرزو که بخواهی روا می‌کنم، شیرین ازو می‌خواهد که همه خواسته و دارایی او را به او بدهد و محضری بنویسد که دیگر دستی بر این مال و خواسته ندارد و شیرین به آرزوهایش می‌رسد. از این روی:

به خانه شد و بنده آزاد کرد || بدان خواسته بنده را شاد کرد

دگر هرچه بودش به درویش داد || بدان کو ورا خویش بُد بیش داد

بیخشید چندی به آتشکده || چه بر جای نروز و جشن سده

به مزد جهاندار خسرو بداد || به نیکی روان ورا کرد شاد (مسکو، ج ۹، ص ۲۸۹)

کاری به دوستداری شیروی بر شیرین نداریم، آنچه شیرین پس از رسیدن به آن خواسته و مال انجام می‌دهد درست همان کاری است که خسرو پرویز پس از دست‌یابی بر دشمنان خودی و بیگانه انجام داد. خسرو پرویز در گنج را می‌گشاید و آن گنج را به عنوان گربان (= صدقه و فدا و قربان و نثار) به آن‌ها می‌بخشد و شیرین هم بخشی از دارایی خویش را به مزد جهاندار خسرو می‌دهد تا روان او را به خوبی شاد کند یا با این نیکی روانش را شاد گرداند.

واژه مزد در این داستان درست به همان معنی است که واژه گربان (= قربان) در داستان خسرو پرویز:

و اما واژه مزد (mezd) در داستان شیرین و شیروی یک واژه پهلوی است و با واژه مُزد پیوندی ندارد.

مزد در پهلوی به معنی صدقه و قربان و نثار و فدیة است و درست به همان معنی است که واژه گربان. از این روی بیت داستان خسرو پرویز را باید بی‌گمان گربان بخوانیم نه گریان و

اصلاً چگونه می‌توان گفت که شهریار ایران گریان، خواسته و دارایی خویش را به ارزانیان (نیازمندان) داده است.

واژه گریان در نوشته‌های فارسی باز هم با همین ضبط نادرست به کار رفته است:

در تاریخ سیستان می‌خوانیم:

گفتم: فدتک نفسی، او کیست؟ گفت: صنم الاعظم هُبیل، او داند و هر جا که هست بگوید، من بر خویشتن گفتم که مادرت بر تو گریان (م گریان) باد، گوی که من ندانم که بر هبل چه رسید. (تاریخ سیستان/ ۶۹)  
چون نیاز آید سزاوار است داد || جان من گریان این سالار باد (اشعار پراکنده/ ۸۹؛ شاعران بی‌دیوان/ ۸۴)

و فخرالدین اسعد گرگانی می‌گوید:

پس آنکه گفت چونست آن نگارین || که گریان باد پیشش جان رامین (ویس و رامین/ ۱۴۰)

ضبط واژه گریان در همه این متون به صورت «گریان» است.

## فنج

بیاستو (؟) دهان دره باشد. فیحا [کذا] گویند. (لغت فرس/ ۴۱۴)

در حاشیه لغت فرس درباره فیحا می‌خوانیم که: «معلوم نشد این چه کلمه‌ایست، و شاید فاژ بوده که کاتب آن به سهو آن را به این صورت آورده است.»

واژه فنج به معنی خمیازه کشیدن و کش واکش آمدن است که در متن لغت فرس به نادرست به صورت «فیحا» ضبط شده است:

المُطَوَّاءُ: فنج یعنی یازیدن. (تکملة الاصناف/ ۵۸۹)

المُطَوَّاءُ؛ فنج. (السنامی فی الاسامی/ ۲۶۴)

مُطَوَّاءُ؛ فنجاء. (مقدمة الادب، ج ۱/ ۳۳۰)

تمطی ست فنجا، خمیازه، فاژ || فلاته بُود تار و پوده ست پود (زندگی و اشعار  
ادیب‌الممالک فرآهانی / ۱۰۵۱)

#### فنجیدن

التَّأْوِب؛ فنجیدن (المصادر/ ۸۷۱)

و از آروغ بسیار و از آسا || و فنجیدن بود وی را از اعضا (دانشنامه میسری/ ۱۲۰ حاشیه)

مصدر فنجیدن در فرهنگ مصادراللغه با دگرگونی آوایی، به صورت پنجدیدن، آمده است:

التَّأْوِب؛ پنجدیدن و فازه شدن. (فرهنگ مصادراللغه/ ۴۴۹)

#### بخنو/ پخنو

تندر بود به تازی رعد گویند، رودکی گوید:

عاجز شود از اشک و غریو من || هر ابر بهارگاه پخنو (لغت فرس/ ۴۱۵)

واژه بخنو/ پخنو به معنای رعد و برق در ترجمه‌های قرآن به کار رفته است:

و آن خدای است که بنماید شما را بخنوه [=الرَّعْدُ] برای بیمی مسافران را واومید  
حاضران را. (ترجمه و قصه‌های قرآن/ ۴۷۷؛ نیز: ۷۰۶، ۸۱۷)

یکی «وقت» چنان باشد که برق جهنده، چنان که برق و پخنوه در کسی اوفتد از  
هستیت او بازو هیچ نماند. (انس‌التائین/ ۲۰۱)

خواهد که روشنایی پخنوه [=بَرْقِه] آن ببرد بینایی‌ها (نور ۴۳) (قرآن موزه پارس/ ۷۵،  
نیز: ۱۴۳)

و از نشانه‌های اوست که می‌بنماید به شما بخنوه [=بَرْق] به بیم و امید. (روم،  
۲۴) (قرآن موزه پارس/ ۱۴۳)

نزدیک بد کان پخنوه [=البَرْقُ] بربودی چشمه‌اشان را. (بقره، ۲۰) (تفسیر شفقشی/ ۴)  
خواهدی پخنوه [=البَرْقُ] که بریادی بینایی‌های ایشان را هرگه که روشن گردد  
ایشان را، بروند در آن روشنایی و چون تاریک گردد بر ایشان، فرو ایستند. (تفسیر  
سورآبادی، ج ۱/ ۴۰؛ نیز: ج ۲/ ۱۱۹۹)

#### غتفره

غنغره [کذا]: جاهل باشد.

مصحح محترم در حاشیه نوشته‌اند که «چنین لغتی با این هیأت در هیچ‌یک از نسخه‌ها و فرهنگ‌ها دیده نشد.» (لغت فرس/۴۶۷)

به گمان نگارنده این واژه همان واژه شناخته‌شده غتفره است که به معنی «گول و احمق و نادان» در برخی از متن‌های فارسی کاربرد دارد:

خاک به شهوت مسپر چون سپهر || تا نه زنت غتفره گیرد نه پور (دیوان انوری/۶۵۴)  
دهقان امام غانفری مهتر سره || در ممت تواند چه زیرک چه غتفره (دیوان سوزنی/۸۳)  
جملگی را خیال‌های محال || کرده مانند غتفره به جوال (حدیقة الحقیقه/۱۰۹)  
اقبال بین که روی نهادست سوی تو || او را چه می‌کنی؟ که تو گولی و غتفره (دیوان کمال‌الدین اسماعیل/۶۱۱)  
غتفره: پلیدطبع و زبون. (بحرالفضائل/۳۸۲)

## خله درای

۳۸۱

آینه پژوهش | ۲۰۷  
سال ۳۵ | شماره ۳  
مرداد و شهریور ۱۴۰۳

چیزی را گویند که گم شده باشد، بوشکور گوید:

ترا خاموشی امروز روی نیست || اگرچه حکیمی خله داری (لغت فرس/۴۸۱)

تعبیر خله درای به معنی هرزگو و یاوه‌باف به صورت نادرست «خله داری» ضبط شده است:

پس پیامبر صلی الله گفت: زبان هرزه‌گو خلدرا (حاشیه: خله درای) را به سخن خوش و نرم توان برید. (ترک‌الاطناب/۶۳۴)

تعبیر بیهوده‌درای نیز به همین معناست:

ای شاعرک به قدر کاونجک || بیهوده درای و نحس و بلکنجک (شاعران بی‌دیوان/۲۳۵)

## آسیان/ آسی

در لغت فرس، چنین آمده است:

صابوته: زن پیر بود به زبان آسیان، قریع گوید:

مرا کی سال به هفتاد و شش رسید و رمید || دلم ز شله صابوته و زهره تاز (لغت فرس/۵۰۴)

دنه نام زن است به زبان آسیان، قریع گوید: دنه‌ای زیف بخواهم که ز دستش برهم  
(لغت فرس/ ۵۰۶)

مصحح کتاب در برابر واژه آسیان نشانه پرسش گذاشته است. در کتاب درباره زبان آسی از شادروان محسن ابوالقاسمی می‌خوانیم: «زبان آسی یکی از زبان‌های ایرانی شاخه شرقی است و با زبان‌های خوارزمی و سغدی و یغناپی، نزدیکی بسیار دارد. زبان آسی به دو گویش تکلم می‌شود. گویش ایرون در شرق و گویش دیگور در غرب.»  
(درباره زبان آسی/ ۱)

## دیندن

دنه: دویدن بود، پرویز خاتون گوید:  
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن || جز به گرد خم خرامش جز به گرد دَن، دنه  
(لغت فرس/ ۵۰۶)

واژه دنه به معنی «نشاط، سرمستی، غرور و تکبر» است و مصدر دیندن به معنای «خرامیدن، با ناز و کرشمه راه رفتن، چمیدن» در متن‌های فارسی به کار رفته است. واژه «دویدن» که در لغت فرس در توضیح واژه «دنه» ضبط شده، تصحیف و دگرشده واژه «دیندن» است:

همچو نخچیران دیندی، سوی دانش دن کنون || نیک‌دان باید همیت اکنون  
شدن ای نیک دن (دیوان ناصر خسرو/ ۲۶۲)

ای دنده همچو دن کرده رخان از خون دن || خون دن خونت بخواهد ریخت  
گرد دن مدن (دیوان ناصر خسرو/ ۲۶۲)

ای شده مشغول به ناکردنی || گرد جهان بیهده تاکی دنی (دیوان ناصر خسرو/ ۴۹۷)  
به پیش دن درون دانش چه جوئی؟ || ترا دن به، به گرد دن همی دن (دیوان ناصر خسرو/ ۳۹۹)

دام به راهت پُرسست، شو تو چو آهو || زان سو و زین سو گیا همی خور و می دن  
(دیوان ناصر خسرو/ ۱۷۰)

همه ساله به دلبر دل همی ده || همه ماهه به گرد دن همی دن (دیوان منوچهری/ ۶۶)  
تو ایمن باش و می خور و می دن و فارغ دل باش. (داراب‌نامه، ج ۲/ ۳۵۱)

## هیمه

یکی ز راه همی زرّ بر ندارد و سیم || یکی ز دشت بنیمه همی چند غوشا (لغت فرس/ ۵۱۶)

مصحح لغت فرس در پانویشت کتاب دربارهٔ واژهٔ «بنیمه» چنین نوشته اند: «ظاهراً نیمه در اینجا به معنی جامه ایست که امروز (نیم تنه) می‌گوییم». اما واژهٔ «نیمه» به هر معنایی باشد در این بیت هیچ معنایی ندارد، این واژه دگرشدهٔ واژهٔ «هیمه» است.

در گذشته از سرگین حیوانات به عنوان سوخت و برای روشن کردن آتش بهره می‌بردند و از آن به عنوان هیمه و هیزم استفاده می‌کردند. واژهٔ «به نیمه» تصحیف و دگرشدهٔ واژهٔ «به هیمه» است.

معنی بیت چنین است: که یکی به سبب ثروت و دارایی از راهگذر سیم و زر بر نمی‌دارد و یکی به سبب فقر و تنگدستی برای گرم شدن و روشن کردن آتش از سرگین و غوشا به عنوان هیزم استفاده می‌کند.

## گوری

نشاط نیز باشد، رودکی گوید:

کوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد || بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد (لغت فرس/ ۵۲۴)

تعبیر گوری کردن در اینجا به صورت کوری کردن ضبط شده است. گوری کردن (= گبری کردن) به معنای «شادخواری و شراب خوردن» در متن‌های فارسی بسیار کاربرد دارد. از آنجا که در آیین‌ها و باورهای دین زرتشت منعی برای خوردن شراب وجود نداشته و این آیین مقدس شمرده می‌شده است، تعبیر «گبری کردن» و «شادخواری» با هم عجین شده است و در جای یکدیگر به کار می‌رود.

گور (= گبر)

بخت نصر مردی بود گور از اولاد کیقباد نامش کی کورش. (تفسیر سوراآبادی، ج ۲/ ۱۳۵۳)  
سامری نام وی موسی بن ظفر بود، گفته‌اند وی گوری بود از کرمان. (تفسیر سوراآبادی، ج ۳/ ۱۵۳۰)



اگر گوریم و ترساور مسلمان || به هر ملت که هستیم از توایمان (تذکره

ریاض العارفین/ ۱۵۸)

گورکان (= گبرکان)

از پس موسی علیه السلام بنی اسرائیل را با گورکان حربها بسیار بودی و خدای  
تعالی بنی-اسرائیل را بر دشمنان ظفر می داد، به سبب تابوتی که ایشان را بود،  
یادگار از موسی و هارون. (تفسیر سورآبادی، ج ۱/ ۲۱۰)

آن کسان که ایشان با وی هنباز آرنندگانند با خدای. و گفته اند معناه به وی  
مشرک اند که وی را هنباز خدای گویند چون گورکان. (تفسیر سورآبادی، ج ۲/ ۱۳۱۷)  
خلاف افتاد میان آن مسلمانان و میان آن گروه گورکان که در آن شهر از بقایاء  
دین مجوس از وقت دقیانوس مانده بودند در ذمت مسلمانان. (تفسیر سورآبادی،

ج ۲/ ۱۴۱۳)

گورکی (= گبرکی)

جبرئیل پدید آمد گفت «احسنت یا محمد، مؤذگان که امت تو از جهودی برستند  
و از ترسای و گورکی و صابئی برستند و از عذاب دنیا برستند». (تفسیر سورآبادی،  
ج ۲/ ۱۳۳۳)

چون به وی التفات نکردی امت تو از گورکی برستند. (تفسیر سورآبادی، ج ۲/ ۱۳۳۴)  
بازگردانند شما را در کیش گورکی ایشان. (تفسیر سورآبادی، ج ۲/ ۱۴۱۸)  
اگر بینند کی بر کیش گبرکی بود او مردی باشد از راه دین دور مانده. (خوابگزاری/ ۳۶۰)

این ابیات از دیوان سنائی و دیوان ابن یمین نمونه های خوبی برای نشان دادن پیوند  
میان آیین گبری/ گبرکی و شراب و شرابخواری، است:

گبرکی چبود فکنندن دین حق در زیر پای || پس چو گبران سال و مه بردست  
ساغر داشتن (دیوان سنائی/ ۴۷۱)

دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب || بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی  
(دیوان ابن یمین/ ۵۴۶)

## کتابنامه

- آشار، عبدالواحد رفیعی، کابل، خانه ادبیات افغانستان، ۱۳۸۷.
- الابنیه ← الابنیه عن حقایق الادویه (روضه الانس و منفعة النفس)، موفق الدین ابومنصور علی الهروی، تصحیح احمد بهمینار، به کوشش حسین محبوبی اردکانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱، چاپ دوم.
- ابومسلم نامه (به روایت ابوطاهر طرطوسی)، ۴ جلد، ابوطاهر بن حسن طرطوسی، به اهتمام حسین اسماعیلی، تهران، معین؛ قطره؛ انجمن ایران شناسی فرانسه در ایران، ۱۳۸۰.
- ارداویرافنامه «آموزگار» ← ارداویرافنامه (ارداویرازنامه)، فیلیپ ژینو، ترجمه و تحقیق ژاله آموزگار، تهران، معین - انجمن ایران شناسی فرانسه، ۱۳۸۲.
- ارداویرافنامه «عفیفی» ← ارداویرافنامه یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی، رحیم عفیفی، تهران، توس، ۱۳۷۲.
- اساطیر و فرهنگ ایرانی در نوشته های پهلوی، به کوشش دکتر رحیم عفیفی، انتشارات توس، چاپ اول، ۱۳۷۴.
- اسرارنامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶، چاپ دوم.
- الاسمی فی الاسماء، ابو سعد سعید بن احمد میدانی، تصحیح جعفر علی امیدی نجف آبادی، تهران، اسوه، ۱۳۷۷.
- اشعار پراکنده ← اشعار پراکنده قدیمی ترین شعرای فارسی زبان (از حنظله بادغیسی تا دقیقی به غیر از رودکی)، ج ۲، مقدمه و ترجمه به زبان فرانسوی و تصحیح ژیلبر لازار، تهران، قسمت ایران شناسی انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۱/۱۹۶۲ م.
- اشک گلشوم، حسین فخری، کابل، انجمن نویسندگان افغانستان، ۱۳۶۶ ش.
- اغراض الشیاسه ← اغراض الشیاسه فی اغراض الزیاسة، محمد بن علی ظهیری کاتب سمرقندی، تصحیح جعفر شعاع، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.
- الاعراض الطبیة ← الاعراض الطبیة و المباحث العلائیة، ۲ جلد، اسماعیل جرجانی، تصحیح حسن تاج بخش، تهران، مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران با همکاری فرهنگستان علوم، ۱۳۸۴-۱۳۸۵.
- الاعراض الطبیة ← کتاب الاعراض الطبیة و المباحث العلائیة (عکس نسخه مکتوب در سال ۷۸۹ هجری)، اسماعیل جرجانی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.
- اگر ندیدی باور مکن، ع واحد نظری، پشاور، چاپ مصطفی سحر غازی کمپوزینگ سنتر، ۱۳۷۵ ش. / ۱۹۹۷ م.

- انس الثائبین ← انس الثائبین و صراط الله المبین، ج ۱، احمد جام نامقی معروف به ژنده پیل، مقدمه و تصحیح علی فاضل، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰ ش.
- انیس الطالبین و عُدَّة السالکین، صلاح بن مبارک بخاری، مقدمه و تصحیح خلیل ابراهیم صاری اوغلی، به کوشش توفیق ه. سبحانی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳، چاپ دوم.
- بحر الفضائل ← بحر الفضائل فی منافع الافاضل، محمد بن قوام بن رستم بدر خزانه ای بکری بلخی، تصحیح میرهاشم محدث، تهران، انتشارات دکتر محمود افشار، ۱۳۹۴.
- بخشی از تفسیری کهن به پارسی (از مؤلفی ناشناخته حدود قرن چهارم هجری)، ناشناس، تصحیح مرتضی آیه الله زاده شیرازی، مقدمه و فهرست برابره‌های قرآنی فارسی علی رواقی، تهران، قبله، دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۵.
- البلغه ← کتاب البلغه (فرهنگ عربی و فارسی)، یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریری، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۲۵۳۵ (= ۱۳۵۵).
- بندش هندی، متنی به زبان پارسی میانه، رقیه بهزادی، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۸.
- بهمن نامه، ایرانشاه بن ابی‌الخیر، ویراسته رحیم عفیفی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰.
- بیست مقاله قزوینی، محمد قزوینی، تهران، دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
- تاج القصص، ابونصر محمد بخاری، به تصحیح علی آل داوود، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۸۶.
- تاج الأسماء (تهذیب الأسماء)، ناشناس، تصحیح علی اوسط ابراهیمی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۷.
- تاج المصادر، ۲ جلد، احمد بن علی بن محمد مقرئ بیهقی، تصحیح هادی عالم زاده، تهران، ج ۱، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶؛ ج ۲، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.
- تاریخ بیهقی، ۲ جلد، ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی، مقدمه و تصحیح محمد جعفر یاحقی و مهدی سیدی، تهران، سخن، ۱۳۸۸.
- تاریخ سیستان، ناشناس، تصحیح ملک الشعرا بهار، طهران، پدیده «خاور»، ۱۳۶۶، چاپ دوم.
- تاریخ نامه طبری (بخش چاپ نشده)، ۴ جلد، گردانیده منسوب به بلعمی، تصحیح محمد روشن، تهران، نشر نو، ۱۳۶۶.

- تاریخ نامه طبری، ۲ جلد، گردانیده منسوب به بلعمی، تصحیح محمد روشن، تهران، سروش، ۱۳۷۴.
- تبسم، پائیز حنیفی، کابل، بی نا، بی تا
- تذکره ریاض العارفین، رضاقلی خان هدایت، به کوشش مهرعلی گرکانی، تهران؟، کتابفروشی محمودی، ۱۳۴۴ ش.
- ترجمان البلاغه، محمد بن عمر رادویانی، تصحیح احمد آتش، ترجمه مقدمه و توضیحات توفیق ه. سبحانی و اسماعیل حاکمی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۰ ش.
- ترجمه و قصه های قرآن — ضمیمه درباره تفسیر معروف به سورآبادی و نسخه تربت جام، ترجمه و قصه های قرآن (از روی نسخه موقوفه بر تربت شیخ جام)، ابوبکر عتیق نیشابوری سورآبادی، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹ ش.
- ترجمه احیاء علوم الدین، ۸ جلد، محمد غزالی، ترجمان مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیوچم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱-۱۳۵۹.
- ترجمه تاریخ طبری، ابوعلی محمد بلعمی، عکس نسخه محفوظ در آستان قدس، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۴.
- ترجمه قرآن شماره ۱۱۴۴، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: اوایل قرن هفتم.
- ترجمه قرآن شماره ۱۸۴، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: قرن هشتم.
- ترجمه قرآن شماره ۱۹۲۰، کتابخانه آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: ظاهراً قرن هشتم.
- ترجمه قرآن موزه پارس، ناشناس، به کوشش علی رواقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۲۵۳۵ (=) ۱۳۵۵ ش.
- ترک الاطناب — ترک الاطناب فی شرح الشهاب یا مختصر فصل الخطاب، علی بن احمد معروف به ابن القضاعی، به کوشش محمد شیروانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ ش.
- تفسیر بصائر یمینی، قاضی معین الدین محمد بن محمود نیشابوری، تصحیح علی رواقی، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۹۸.
- تفسیر حدائق الحقائق، معین الدین فراهی هروی (ملا مسکین)، به کوشش سید جعفر سجادی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.
- تفسیر سورآبادی «تفسیر التفاسیر»، ۵ جلد، ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، تصحیح سعیدی سیرجانی، تهران، فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۱.
- تفسیر سورآبادی — تفسیر قرآن کریم «عکسی»، (عکس نسخه مکتوب به سال ۵۲۳ ه. ق.)، ابوبکر عتیق سورآبادی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.
- تفسیر شنقشی — گزاره ای از بخشی از قرآن کریم (تفسیر شنقشی)، ناشناس، تصحیح محمد جعفر یاحقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۲۵۳۵ (=) ۱۳۵۵.

تفسیر قرآن مجید (نسخه محفوظ در کتابخانه دانشگاه کمبریج)، ۲ جلد، تصحیح جلال متینی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

تفسیر نسفی (ترجمه ای کهن به فارسی موزون و مسجع به ضمیمه آیات)، ۲ جلد، امام ابوحنیفه، نجم‌الدین عمر بن محمد نسفی، تصحیح عزیزالله جوینی، تهران، بنیاد قرآن، ۱۳۶۲، چاپ دوم. تفسیری بر عشری از قرآن مجید، ناشناس، تصحیح جلال متینی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲ ش.

التفهیم ← کتاب التفهیم لأوائل صناعة التنجیم، ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، با مقدمه جلال‌الدین همایی، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۲ «تاریخ مقدمه».

تکملة الاصناف (فرهنگ عربی-فارسی)، علی بن محمد بن سعید الادیب الکریمینی، به کوشش علی رواقی، با همکاری زلیخا عظیمی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵.

التنویر ← کتاب التنویر (در ترجمه و تفسیر اصطلاحات پزشکی به زبان پارسی)، حسن بن نوح قمری بخاری، تصحیح محمد کاظم امام، تهران، بنیاد نیکوکاری نوریانی، ۱۳۵۲.

حدیث فطرت فرهنگ و فترت فرهنگ، حسین فخری، پشاور، بی‌نا، ۱۳۷۶ ش. / ۱۹۹۷ م. حدیقة الحقیقة ← حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة، ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی، تصحیح محمدتقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸، چاپ سوم.

خانه کرایبی، دستگیر نایل، کابل، انجمن نویسندگان افغانستان، ۱۳۶۷ ش.

خرابات، فقیر شیرازی، با تصحیح و توضیحات منوچهر دانش‌پژوه، دفتر نشر میراث مکتوب، چاپ اول، ۱۳۷۷.

خسرو و شیرین ← سبعة حکیم نظامی (خسرو و شیرین، هفت پیکر)، ج ۲، الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح وحید دستگردی، تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۶۳، چاپ دوم.

خسرونامه، فریدالدین محمد ابراهیم نیشابوری (عطار)، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۹ «تاریخ مقدمه».

خفاشان، گل احمد نظری آریانا، بی‌جا، اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.، ۱۳۶۵.

خلاصه شرح تعرف (براساس نسخه منحصر به فرد مورخ ۷۱۳ هجری)، تصحیح احمد علی رجایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

خوابگزاری، تصحیح ایرج افشار. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

داراب‌نامه بیغمی ← داراب‌نامه، مولانا شیخ حاجی محمد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد المشهور به بیغمی، با مقدمه و تصحیح و تعلیقات ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹.

- داراب نامه طرسوسی، ۲ جلد، محمد بن حسن طرسوسی، به کوشش ذبیح الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۲۵۳۶ (= ۱۳۵۶)، چاپ دوم.
- داستان گرشاسپ، تهمورث و جمشید، گلشاه و متنهای دیگر، کتابیون مزداپور، تهران، آگاه، ۱۳۷۸.
- دانشنامه میسری ← دانشنامه در علم پزشکی (کهن ترین مجموعه طبّی به شعر فارسی)، حکیم میسری، به اهتمام برات زنجانی، زیر نظر مهدی محقق، تهران، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل شعبه تهران با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳۶۶.
- در هرگز و همیشه انسان (از میراث عرفانی خواجه عبدالله انصاری)، محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۹۴.
- درباره زبان آسی، محسن ابوالقاسمی، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران (۶۹)، ۱۳۴۸.
- درس عمل، عیوب «خاضع»، کابل، کمیته دولتی طبع و نشر ج. د. ا.، ۱۳۶۴ ش.
- درة نادره (تاریخ عصر نادرشاه)، میرزا مهدی خان استرآبادی، به اهتمام جعفر شهیدی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ ش، چاپ دوم.
- دستورالآخوان، ۲ جلد، قاضی خان بدرمحمد دهار، تصحیح سعید نجفی اسداللهی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹-۱۳۵۰.
- دوشیزه جاکارتا (عذراء جاکارتا)، نجیب الکیلانی، مترجم: فضل الرحمن فاضل، بی جا، بی نا، ۱۳۷۲ ش.
- دیباچ الاسماء (از مؤلفی ناشناخته سده ۷-۸ قمری)، تحقیق و تصحیح علی اصغر اسکندری، تهران، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۷.
- دیوان ابن یمین ← دیوان اشعار ابن یمین فریومدی، محمود بن یمین الدین طغرانی فریومدی، تصحیح حسینعلی باستانی راد، تهران، کتابخانه سنائی، ۱۳۶۳ ش، چاپ دوم.
- دیوان ابوالفرج رونی، ابوالفرج رونی، به اهتمام محمود مهدوی دامغانی، مشهد، کتابفروشی باستان، ۱۳۴۷.
- دیوان امیرخسرو دهلوی ← دیوان کامل امیرخسرو دهلوی، امیرخسرو دهلوی، مقدمه سعید نفیسی، به کوشش م. درویش، تهران، سازمان انتشارات جاویدان، ۱۳۶۱، چاپ دوم.
- دیوان انوری، اوحدالدین انوری ابیوردی، به اهتمام محمدتقی مدرّس رضوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ چاپ دوم.
- دیوان حسن دهلوی، حسن بن علی دهلوی، به اهتمام سید احمد بهشتی شیرازی و حمیدرضا قلیچ خانی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳.
- دیوان خوسفی ← دیوان محمد بن حسام خوسفی، محمد بن حسام خوسفی، به کوشش احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالک، مشهد، اداره کل حج و اوقاف و امور خیریه استان خراسان، ۱۳۶۶.

دیوان سلطان ولد ← مولوی دیگر، بهاء‌الدین محمد بلخی (سلطان ولد)، تصحیح حامد ربانی، مقدمه سعید نفیسی، تهران، کتابخانه سنائی، ۱۳۶۳.

دیوان سنائی ← دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی، ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی، مقدمه و حواشی مدرس رضوی، تهران، کتابخانه سنائی، ۱۳۶۲، چاپ سوم.

دیوان سوزنی ← دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، محمد بن علی سوزنی سمرقندی، مقدمه و تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸.

دیوان سیف فرغانی، سیف‌الدین محمد فرغانی، مقدمه و تصحیح ذبیح‌الله صفا، تهران، فردوسی، ۱۳۶۴، چاپ دوم.

دیوان سیف‌الدین اسفرنگی، سیف‌الدین اسفرنگی، تصحیح زبیده صدیقی، مولتان پاکستان، وزیراعوان-قومی ثقافتی مرکز بهبود، ۱۳۵۷/۱۹۷۹ م.

دیوان عثمان مختاری، ابوعمرو بهاء‌الدین عثمان بن عمر مختاری غزنوی، به کوشش جلال‌الدین همائی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱.

دیوان عسجدی ← دیوان استاد عسجدی مروزی، ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی، تصحیح طاهری شهاب، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۸، چاپ دوم.

دیوان عطار، فریدالدین محمد ابراهیم نیشابوری (عطار)، تصحیح تقی فضل‌ی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲، چاپ سوم.

دیوان عنصری ← دیوان استاد عنصری بلخی، ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتابخانه سنائی، ۱۳۴۲.

دیوان فرخی ← دیوان حکیم فرخی سیستانی، ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۷۱، چاپ چهارم.

دیوان قاتنی ← دیوان حکیم قاتنی شیرازی، حبیب‌الله شیرازی (قاتنی)، مقدمه و تصحیح محمد جعفر محجوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۶ ش.

دیوان قطران ← دیوان حکیم قطران تبریزی، ابومنصور قطران الجیلی الأذربایجانی، تصحیح محمد نخجوانی، با مقالاتی از بدیع‌الزمان فروزانفر، ذبیح‌الله صفا و حسین تقی‌زاده، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲.

دیوان قوامی ← دیوان شرف‌الشعرا بدرالدین قوامی رازی، بدرالدین قوامی رازی، تصحیح میرجلال‌الدین حسینی آرموی معروف به محدث، تهران، چاپخانه سپهر، ۱۳۳۴.

دیوان کمال‌الدین اسماعیل ← دیوان ابوالفضل کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، کمال‌الدین ابوالفضل اسماعیل بن محمد اصفهانی، به کوشش حسین بحرالعلومی، تهران، کتابفروشی دهخدا، ۱۳۴۸.

- دیوان لامعی ← دیوان لامعی گرگانی، ابوالحسن بن محمد بن اسماعیل لامعی گرگانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، اشرفی، ۲۵۳۵ (= ۱۳۵۵)، چاپ دوم.
- دیوان مسعود سعد سلمان، مسعود سعد سلمان، مقدمه و تصحیح محمد مهیار، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۹۰.
- دیوان منوچهری ← دیوان منوچهری دامغانی، ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتابفروشی زوّار، ۱۳۴۷ ش. «تاریخ مقدمه»، چاپ سوم.
- دیوان ناصر بخارائی ← دیوان اشعار ناصر بخارائی، ناصر بخارائی، به کوشش مهدی درخشان، تهران؟، بنیاد نیکوکاری نوریانی، ۱۳۵۳.
- دیوان ناصر خسرو، حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی، تصحیح مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۳.
- دیوان نزاری قهستانی ← متن انتقادی دیوان حکیم نزاری قهستانی، ۲ جلد، سعدالدین بن شمس‌الدین بن محمد نزاری قهستانی، تصحیح مظاهر مصفا، تهران، ج۱، علمی، ۱۳۷۱؛ ج۲، صدوق، ۱۳۷۳.
- ذخیره خوارزمشاهی (چاپ عکسی از روی نسخه‌ای خطی)، اسماعیل جرجانی، به کوشش سعیدی سیرجانی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۲۵۳۵ (= ۱۳۵۵).
- رباب‌نامه، بهاء‌الدین محمد بلخی (سلطان ولد)، به اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، زیر نظر مهدی محقق و چارلز آدامز، تهران-مونترال، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل شعبه تهران با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- رسائل خواجه عبدالله انصاری ← مجموعه رسائل خواجه عبدالله انصاری، مقدمه و تصحیح محمدسرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۷۲.
- روح‌الارواح ← روح‌الارواح فی شرح اسماء الملک الفتح، شهاب‌الدین احمد سمعانی، تصحیح نجیب مایل هروی، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸.
- زندگی و شعر ادیب‌الممالک فراهانی، ۲ جلد، ادیب‌الممالک فراهانی، نوشته و تنقیح علی موسوی گرمارودی، تهران، قدیانی، ۱۳۸۴.
- زین‌الخبار، ابوسعید عبدالحی بن الصّحاک بن محمود گردیزی، به اهتمام رحیم رضازاده ملک، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۴.
- السّامی فی الأسامی (عکس نسخه مکتوب به سال ۶۰۱ ه.ق.)، احمد بن محمد میدانی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵.
- سلام مرجان، پروین پژواک، همیلتون-کانادا، هژبر، ۱۳۸۲ ش. / ۲۰۰۳ م.



- سنگستان ← سنگستان (عقاید و رسوم عامه مردم بوشهر)، ج ۱، عبدالحسین احمدی ریشه‌ری، شیراز، نوید شیراز، چاپ دوم، ۱۳۸۲.
- شاعران بی‌دیوان (شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان در قرن‌های ۳-۴-۵ هجری قمری)، تصحیح محمود مدبری، تهران، پانوس، ۱۳۷۰.
- شاعران هم‌عصر رودکی، تألیف احمد اداره چی گیلانی، تهران، بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، ۱۳۷۰.
- شاهنامه «مسکو» ← شاهنامه فردوسی، از روی چاپ مسکو، به کوشش وزیر نظر سعید حمیدیان، نشر قطره، چاپ اول ۱۳۷۳.
- شرح تعرف ← شرح التعرف لمذهب التصوف، ۴ ربع (جلد)، اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، مقدمه و تصحیح محمد روشن، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳-۱۳۶۶.
- شهریارنامه، ابوعمر و بهاء‌الدین عثمان بن عمر مختاری غزنوی، به اهتمام غلام‌الحسین بیگدلی، تهران، بی‌نا، ۱۳۵۸.
- صحیفه العذراء، ابوعبدالله محمد بن عمر نسفی، تصحیح نجف جوکار، دانشگاه تهران، ۱۳۸۱. (پایان نامه).
- صراح اللغه و قراح، ۲ جلد در ۱ مجلد، ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد جمال قرشی، هند، مطبع نامی منشی نول کشور، ۱۳۰۵ ه.ق. / ۱۸۸۸ م، چاپ دوم. «تاریخ پایان کتاب».
- سیدنه، ابوریحان بیرونی، ترجمه ابوبکر کاسانی، به کوشش منوچهر ستوده و ایرج افشار، تهران، شرکت افست «سهامی عام»، ۱۳۵۸.
- طبقات الصوفیه، ابواسمعیل عبدالله انصاری هروی، تصحیح محمد سرور مولائی، تهران، توس، ۱۳۶۲.
- طوطی‌نامه (جواهرالاسمار)، عماد بن محمد ثغری، به کوشش شمس‌الدین آل احمد، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲ ش.
- عقاید و رسوم مردم خراسان، ابراهیم شکورزاده، تهران، سروش، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
- فرهنگ رشیدی، عبدالرشید الحسینی المدنی التتوی، تصحیح محمد عباسی، تهران، کتابفروشی بارانی، بی‌تا.
- فرهنگ زبان یغناپی، به کوشش سیف‌الدین میرزازاده و مسعود قاسمی، سفارت جمهوری اسلامی ایران در تاجیکستان، ۱۳۷۴ [۱۹۹۵ م].
- فرهنگ سغدی (فارسی-انگلیسی)، بدرالزمان قریب، انتشارات فرهنگان، چاپ اول، تهران ۱۳۷۴.
- فرهنگ سمنانی ← فرهنگ سمنانی- سرخه‌ای- لاسگردی- سنگسری- شه‌میرزادی، ج ۱، منوچهر ستوده، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۲.

فرهنگ عوام آمل، مهدی پرتوی آملی، تهران، مرکز مردم‌شناسی ایران-وزارت فرهنگ و آموزش عالی، ۱۳۵۸.

فرهنگ فرامرزان، حسن فرامرزی، تهران، چاپ: سازمان چاپ خواجه، ۱۳۶۳.  
فرهنگ گویش دوانی، عبدالنبی سلامی، بامقدمه علی اشرف صادقی، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، نشر آثار، ۱۳۸۱.

فرهنگ گویش شوشتری ← فرهنگ گویش شوشتری (ریشه‌شناسی و مقایسه با فارسی و گویش‌های ایرانی ضرب‌المثل‌ها، نمونه‌های متن، واژه‌نامه)، محمدتقی فاضلی، تهران، مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی پازینه، ۱۳۸۳.

فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، امیر شالچی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۰.  
فرهنگ مردم دیلم و لیراوی ← گویش و ادبیات فرهنگ مردم دیلم و لیراوی، الله‌کرم لیراوی، تهران، مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی پازینه، ۱۳۸۰.

فرهنگ مردم راور ← فرهنگ مردم راور، دفتر یکم، علی کرباسی راور، تهران، بنیاد نیشابور، ۱۳۶۵.

فرهنگ مردم شاهرود، سیدعلی اصغر شریعت‌زاده، تهران، مؤلف، ۱۳۷۱.

فرهنگ مردم شماره ۵ و ۶، سال پنجم، سنبله-عقرب ۱۳۶۲ ش.

فرهنگ مصادراللغه، ابوجعفر احمد بن علی بن محمد المقرئ بیهقی، تصحیح عزیزالله جوینی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.

فرهنگ نظام، محمدعلی داعی الاسلام، تهران: دانش، ۱۳۶۰، چاپ دوم.

فرهنگ واژگان تبری ← فرهنگ واژگان تبری (با همانندی‌های مازندرانی، استاربادی، گیلی، قصرانی)، ۵ مجلد، جهانگیر نصری اشرفی، تهران، احیاء کتاب، ۱۳۸۱.

فرهنگ واژه‌های رایج تربت حیدریه، احمد دانشگر، مشهد، مؤسسه چاپ و نشر آستان قدس رضوی، ۱۳۷۴.

فرهنگ‌نامه بوشهر، سیدجعفر حمیدی، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۰.

فرهنگ‌نامه بومی سبزوار، حسن محتشم، سبزوار، دانشگاه آزاد اسلامی واحد سبزوار، ۱۳۷۵.

فرهنگ‌نامه قرآنی (فرهنگ برابره‌های فارسی قرآن بر اساس ۱۴۲ نسخه خطی کهن محفوظ در کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی)، ۵ جلد، تهیه و تنظیم گروه فرهنگ و ادب بنیاد پژوهش‌های اسلامی، با نظارت محمدجعفر یاحقی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۶-۱۳۷۲.

فهرست التامی فی الأسمی ← فهرست الفبائی لغات و ترکیبات فارسی التامی فی الأسمی، تألیف احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم میدانی، به کوشش محمد بیرسیاقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴ ش.

قانون ادب، ۳ جلد، ابوالفضل حبیب بن ابراهیم بن محمد نفلیسی، به اهتمام غلامرضا طاهر، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰-۱۳۵۱.

قرآن قدس (سه مجلد)، علی رواقی، تهران، انتشارات دکتر محمود افشار، ۱۴۰۲.

قریب ← فرهنگ سعیدی

کارنامه اردشیر بابکان، بهرام فره‌وشی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.

کتاب البلغه (فرهنگ عربی و فارسی)، یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۲۵۳۵ (= ۱۳۵۵).

کتاب المصادر، قاضی ابوعبدالله حسین بن احمد زوزنی، به کوشش تقی بینش، تهران، البزر، ۱۳۷۴، چاپ دوم.

کشف الاسرار ← کشف الاسرار و عدّة الأبرار، معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری، ۱۰ جلد، ابوالفضل رشیدالدین میبیدی، به کوشش علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷.

کلیات شمس (دیوان کبیر)، ۱۰ جلد، مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۲۵۳۵ (= ۱۳۵۵)، چاپ دوم.

کلیده و دمنه ← ترجمه کلیده و دمنه، ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی طهرانی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۵، چاپ چهاردهم.

کندلوس، علی اصغر جهانگیری، تهران، مؤسسه فرهنگی جهانگردی، ۱۳۶۷.

کنز اللغات ← فرهنگ کنز اللغات (عربی-فارسی)، محمد بن عبد الخالق بن معروف، به کوشش رضا علوی؟، تهران، مرتضوی، ۱۳۹۲ ه.ق.

گرشاسب نامه، ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به اهتمام حبیب یغمائی، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۴، چاپ دوم.

گوش افتری، همادخت همایون، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱.

گوش آشتیان ← گوش آشتیان، ۲ جلد، صادق کیا، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۵.

گوش ساری (مازندرانی)، گیتی شکری، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴.

لارستان کهن و فرهنگ لارستانی، احمد اقتداری لارستانی، تهران، شرکت انتشارات جهان معاصر، چاپ دوم، ۱۳۷۱.

لباب الالباب، ۲ جلد، محمد عوفی، تصحیح ادوارد برون، لیدن، بریل، ۱۳۲۱/۱۳۲۴ ۱۹۰۳/۱۹۰۶ م.

لغت فرس، ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی، تصحیح و اهتمام عباس اقبال، چاپخانه مجلس، تهران، ۱۳۱۹.

مجملة التّواریخ والقصص، ناشناس، تصحیح ملک الشعرا بهار، طهران، کلاله خاور، ۱۳۱۸، چاپ دوم. مصیبت نامه، فریدالدین محمد ابراهیم نیشابوری (عطار)، مقدمه و تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶.

معارف سلطان ولد ← معارف، بهاءالدین محمد بن جلال الدین محمد بلخی مشهور به سلطان ولد، به کوشش نجیب مایل هروی، تهران، مولی، ۱۳۶۷.

مقالات شمس، شمس الدین محمد تبریزی، تصحیح محمد علی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۷، چاپ دوم.

مقدمه الادب یا پیشرو ادب، ۲ جلد، جارالله ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی، به کوشش محمد کاظم امام، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.

مقدمه ولدنامه ← ولدنامه (مثنوی ولدی)، بهاءالدین محمد بن محمد بلخی، مقدمه و تصحیح جلال الدین همایی، تهران، اقبال، ۱۳۱۵.

منتهی الارب فی لغة العرب، عربی به فارسی، ۴ جلد، عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری، بی جا، به اهتمام و سرمایه کتابفروشی اسلامیة، ابن سینا، خیام، امیرکبیر، جعفری تبریزی و سنایی، ۱۳۷۷ چاپ افست.

مهذب الاسماء ← مهذب الاسماء فی مرتب الحروف و الاشیاء، ج ۱، محمود بن عمر زنجی سجزی، تصحیح محمد حسین مصطفوی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

مینوی خرد، احمد تفضلی، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۴ ش.

نخستین داستان های معاصر دری، فرید بیژند، کابل، وزارت اطلاعات و کلتور ج.ا. بی تا. زهت نامه علائی، شهردان بن ابی الخیر، تصحیح فرهنگ جهان پور، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.

نمونه ای از قرآن مجید به خط ثلث (با ترجمه پارسی کهن)، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۴۹. واژه نامه بندهش، مهرداد بهار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

واژه نامه سکزی ← واژه نامه سکزی (فرهنگ لغات سیستانی)، جواد محمدی حُکم (سکایی سیستانی)، تهران، سروش، ۱۳۷۹.

واژه نامه گویش بردسیر، جواد برومند سعید، کرمان، مرکز کرمان شناسی، ۱۳۷۰.

واژه نامه گویش بیرجند، جمال رضایی، به اهتمام محمود رفیعی، تهران، روزبهان، ۱۳۷۳.

واژه نامه گویش قاین، رضا زمردیان، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، نشر آثار، ۱۳۸۵.

- واژه‌نامه لری، گویش واژگان اشترینان، بهروز ذوالفقاری، تهران، نگاه، ۱۳۹۳.
- واژه‌نامه مازندرانی، محمدباقر نجف‌زاده بارفروش، تهران، نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور، ۱۳۶۸.
- واژه‌نامه مینوی خرد، احمد تفضلی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.
- واژه‌نامه یزدی، ایرج افشار، تنظیم و آوانویسی محمدرضا محمدی، تهران، مؤلف، ۱۳۶۹.
- ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، تصحیح ماگالی‌تودوا و الکساندر گواخاریا، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.
- هدایة المتعلمین فی الطب، ابوبکر ربیع بن احمد اخوینی بخاری، به اهتمام جلال متینی، مشهد، دانشگاه مشهد، ۱۳۷۱، چاپ دوم.
- همای‌نامه، مقدمه و تصحیح و حواشی محمد روشن، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳.
- الهی‌نامه، فریدالدین محمد ابراهیم نیشابوری (عطار)، مقدمه و تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۷، چاپ سوم.
- یادداشت‌های عینی ← یادداشت‌ها، صدرالدین عینی، به کوشش سعید سیرجانی، تهران، آگاه، بی‌تا.
- «یادگار بزرگمهر»، به کوشش یحیی ماهیار نوابی، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، تبریز، شماره یازدهم، پاییز ۱۳۳۸، ص ۳۰۱-۳۳۳.
- یادگار زیران، یحیی ماهیار نوابی، تهران، اساطیر، ۱۳۷۴.

(DMMPP=) *Dictionary of Manichaean Middle Persian and Parthian*, Durkin-Miesterernst, D.,